

دیوان بابا کوہی



«ای که از فرط برسی می گنجی در جهان»
«در دلم کان قطرة غولی است چون جا کرده»
«با باکوهی»

دیوان شیخ علی

مشهور بیا باکوهی

ناشر گمان فروشی معرفت شیراز

چاپ سوم با تصحیح کامل

شیراز - ۱۳۵۳

چاپ افست مروی

کتابفروشی معرفت شیراز در طی گذشت یکصد و بیست و چهارمین سال خدمت خود به علم و دانش کشور با چاپ و انتشار دو اوین و آثار غالب از شعراء و نویسندگان، نام و اثر آنان را احیاء و بجامعه علم و ادب معرفی نموده، از آن جمله این کتاب حاضر مشهور به دیوان باباکوهی است که بسال ۱۳۰۷ شمسی اولین چاپ آن وسیله شادروان محمدتقی معرفت طبع و نشر گردید و در سال ۱۳۳۲ تجدید چاپ گردیده اینک چاپ دوم آن که مدتی بود کمیاب و در دسترس طالبان نبود به چاپ سوم آن اقدام گردید. در این چاپ در آخر کتاب شرح حال مفصل بابای کوهی که از کتابهای تذکره ریاض العارفین و مجمع الفصحا و شیرازنامه ابوالعباس ابی الخیر زرکوب شیرازی و مزارات شیخ جنید و همچنین رؤیای شعاع شاعر شیرازی درباره بابا اضافه شده، امید است که این خدمت بنگاه معرفت شیراز مورد قبول عارفان صاحبدل و دوستداران علم و معرفت قرار گیرد.

خردادماه ۱۳۵۳

مدیر کتابفروشی معرفت شیراز

حسین معرفت

مقدمه ناشر

در مقدمه دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازی شیخ اطعمه که سال گذشته چاپ و نشر شد وعده دادیم که دیوان عارف ربانی بابا کوهی شیرازی که نسخ چاپ اول آن کمیاب و طالبان آن بسیار بودند طبع و در دسترس علاقمندان گذارده شود اینک که یاری خداوند متعال توفیق چاپ دوم را یافته و تقدیم دوستداران علم و ادب و عرفان میگردد ضمناً از دوست دیرین بنگاه، ادیب دانشمند آقای عمادالکتاب که نسخه اصلی خطی دیوان بابا متعلق بکتابخانه شخصی خود را برای چاپ اول کتاب به این بنگاه واگذار نموده و همچنین مختصر شرح حال بابای کوهی را که بر چاپ دوم نوشته اند تشکر مینماید و آنچه در ذیل صفحات این کتاب «نسخه» نوشته شده منظور نسخه اصلی مذکوره بالاست در خانمه ناگفته نماند که علامه فقید مرحوم محمد قزوینی ضمن حواشی که بر کتاب شد الا زار فی حظ الاوزار عن زوار المزار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی که بسال ۱۳۲۸ شمسی نوشته و در تهران چاپ شده، چاپ اول این کتاب مورد انتقاد فقید سعید نامبرده گردیده چون تشریح بیان انتقادات و شرح حالات و عصر تصوف و مشهودات و مکاشفات و روایات و خرق عادت و نقل قول از تواریخ و تذکره های متعدده فارسی و عربی و شرح ادوار مختلفه زندگی بابای کوهی و غیره خود جداگانه کتاب و مجموعه مفصلی است که بقلم دوست محترم فاضل دانشمند آقای آقا میرزا صدرالدین محلاتی جمع آوری و نگاشته شده است قریباً از طرف این بنگاه چاپ و نشر خواهد شد برای اطلاعات بیشتری از بیوگرافی و سوانح عمری بابای کوهی به این کتاب مراجعه شود

شیراز بهمن ماه ۱۳۳۳

ب بنام یزدان پاک

کتاب حاضر یعنی دیوان باباکوهی شیرازی که تشنگان فیافی عرفان را شربت می
است مویا و عاشقان مناهج ابقان را نعمتی است مهنا در نزد طالبان علم و ادب در زبان
فارسی مهمترین گنجینه گران بهائی است که از دست تطاول روزگار برکنار مانده الحق
کنجی است مشحون از لالی آبدار و کنزی است مملو از درآری بی شمار سالکان را مسالك
طریقت و ناهجان را مناهج حقیقت است «کتاب یشهدة المقربون»

شعر

فزون ز اندیشه و صفی از گمان است جگویم این چنین یا آنچنان است
نام و نسب و مولد و رحلت
نام آن جناب علی کنیه اش ابو عبدالله لقبش بابا و تخلصش کوهی از پیشینیان اهل
عرفان و مرشد ابنای زمان بوده بطوریکه از تواریخ و تذکره ها استنباط میشود این
عنوان درازمنه قدیم اختصاص به مشایخی داشته که طالبان حقیقت را پیشوا و سالکان
طریقت را رهنما بوده اند از قبیل بابا طاهر، بابا افضل، بابا رکنی، سعدی گوید «زدانی
که بابای کوهی چه گفت» ولادت بابا در اوائل قرن چهارم هجری در تاریخ ۳۳۷ پس از
یکصد و پنج سال زندگانی در سنه چهارصد و چهل و دو اجابت حق را لیک و بدار باقی
شتافته در قلعه کوهی که به اسم آن مشهور است مدفون گردیده،

صومعه و مزار و خانقاه

چون شخص از جلگه با صفای شیراز از نقطه ای که قدیم آنرا جعفر آباد می گفته اند
روی خود را بطرف شمال و قدری رهسپار شود بکوه پایه و از آنجا که مقدار پانصد قدم
بالا برود مغاره ایست که در آن محراب عبادت و صومعه بابا بوده که یکی از مقامات چهل
مقام معروف است و نیز از آنجا باندازه چهارصد و پنجاه قدم دیگر بالا رود وارد صفا

میشود دارای ایوانی بزرگ است که چشمه از ته آن ایوان تراوش و از وسط گذشته وارد حوضی میشود که در جلو آن ساخته شده و همیشه از آن آب زلال مالا مال است این حوض و آب نما و ایوان از بناهای مرحوم حاجی زین العابدین شیروانی مؤلف کتاب بستان السیاحه و ریاض السیاحه و یکی از مشایخ طریقه شاه نعمه اللهی است و در سمت شرق ایوان بر دیف چند اطاق دیگر ساخته شده که محل زائرین قبر بابا است و در وسط باغچه ها و درختهایی است سر بفلک کشیده وقتی از آن صفه دورا بسمت جنوب نمایند تمام جلکه همیشه سبز شیراز در مد نظر دلربائی مینماید و نشاطی بی اندازه در خاطر می افزاید در باغچه ها چمن چمن گل های الوان شکفته و در آغوش هر گیاهش خرمن خرمن طراوت نهفته .

بیت

صفه اش ساحت جنت اثر است یا هوایی و جهانی دگر است
از آن صفه که شصت قدم دیگر بالا بروند بقعه شیخ و مزار آن روی صفه کوچکتری است طاقی از سنک و گچ ساخته شده و مزار در وسط است و در سمت غرب آن آثار و علامتی است که بر شخص متبع مسلم میدارد بنای خانقاهی بوده بسیار مجلل و با صفا دارای صحن و سراها و مسکن و مأوای مریدان و قرائی بوده که همواره از خوان نوال بابا اطعام میشده اند .

مسافرت و مصاحبت و ضرزندی

آنجناب پس از تکمیل مراحل صوری و معنوی آنچه در شیراز بوده در صحبت شیخ کبیر ابو عبدالله حقیف و شیخ ابو ذرعه بسر میبرد بعد از آن مسافرتها کرده و در نیشابور استاد امام قشیری و شیخ ابو سعید را ملاقات و با شیخ ابو العباس نهاوندی مدتی مصاحب بوده و میان ایشان در رموز طریقت و حقیقت سخنان بسیار رفته و شیخ ابو العباس

بفضل و سبق وی اعتراف نموده و در بغداد منصور حلاج را ملاقات بعد از آن بشیر از مراجعت و در مغاره کوهی که شرح آن گذشت منزوی و عبادت مشغول بوده .

مشهورات

گویند هدایت و انزوای آنجناب آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شده و چون بهیچوجه وصال منظور بجهت وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر بعبادت مشغول شد اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند بتواتر صیت زهد او گوشزد سلطان شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی با و بهمرسانید و او را بمصاهرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و تقلیدش به تحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود بنائاً علیه پایه معرفت و عبادت آن جناب بمدارج اعلی و معارج افضل رسید از آنجاست که میگویند « المجاز قنطرة - الحقيقة » الحاصل جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجان خود کشید و هر دو در آن کوه بعبادت در مدت زندگانی مشغول بوده اند .

مس تیره مصفا و طلا از کیمیا کردد اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد جامی ؛ آن شاعر نامی این واقعه را در هفتاد و سه بیت در یکی از مثنویات خود برشته نظم در آورده ، چون این مختصر گنجایش درج تمام را ندارد بچند بیت آن اکتفا میشود :

کوه نشین گشت سه سال تمام	شد لقبش کوهی و باباش نام
رفت ز وصل همه نو مید شد	باعث نو میشدش امید شد
گشت مجازش بحقیقت دلیل	شد نفسش هم نفس جبرئیل
یافت بهر شهر و دیار اشتها	طنطنه حالت شیخ انتشار

چگونگی بدست آمدن دیوان

چندین سال قبل محرر این سطور در صد تجدید عمارت مسکونی خود بودم یکی از دیوارها را که می شکافتند در عقب آن سندوقی پیدا شد که مشعون بود از چندین مجلد کتاب ولی بواسطه مرور زمان سندوق پوسیده و کتابها متلاشی گردیده مگردوسه جلد که از جمله همین صحیفه و دیوان حاضر است واقعاً :

آنچه دلم در طلبش می شتافت در پس این پرده نهان بود یافت شب آنروز قضیه در مجمعی طرح گردید فردا صبح اول وقت شنیده شد مرحوم شعاع شاعر معروف که عشق مفرطی بجمع آوری کتاب و شناسائی آن داشت دق الباب مینماید در اول ورود کتاب را خواست تا اجازه و اذن استنساخ نگرفت بر نخواست پس از چندی د و نسخه تهیه یکی را در بقعه بابا گذاشت و دیگری را نزد خود نگاه داشت زمانی نگذشت یکی از فضلا و شعراء هند بنام محمد اکبر منیر ، شهرت و آوازه دیوانرا شنیده وارد شیراز و نسخه را از شعاع گرفته قریب دو ماه هر روز یک ساعت نزد محرر آمده بعضی از مشکلات آنرا حل مینمود و در جاشیه میافزود در این بین آقای آقا شیخ محمد تقی معرفت که از جمله پیش کسوتان و هواداران دیرین معارف و سالهای متعددی است در شیراز ناشر کتب و اساس معرفت میباشد در صد طبع و انتشار آن برآمد پرده از رخسار گلها باز کرد عندلیبان را بگل دمساز کرد

خاتمه و دفع و رفع نقادی

بسیار شگفت آور است موقعی که مرحوم علامه قزوینی در صد تشخیص و تصحیح کتاب شد الا زار بوده نوبت بشرح حال بابا کوهی که رسیده با آن تبخیری که در فنون ادب و علوم عرب داشته اشتباهاتی را روبرو شده است و قریب پانصد و اندی سطر بلکه افزونتر قلم فرسائی و تجشم و استدلال نموده است ، چون آن مرحوم دامن از این

خاکدان برجیده و در صفوف قدوسیان عالم اعلی جای گزیده نقادی بر نقادی ایشان
 بیمورد است بعلاوه این مختصر را گنجایش نیست همانا بهتر که فقط بمبادی اشتباهات
 اشاره و بمطلب خاتمه داده شود، البته منشأ این اشتباهات ناشی از عدم توجه به چند
 نکته ادبی است یکی آنکه عرب گاهی اسم را حذف و کنیه را قائم مقام نام مینماید دیگر
 بعض اوقات اسم پدر را حذف و نام پدر را قائم مقام میسازد بلکه بعضی موارد دیده شده
 و اسم جد را بجای اسم پسر بکار میبرد و دیگر عدم توجه بقائده تفریس و تعریب است
 که تفریس در فارسی زبانان قواعد مخصوص دارد بخلاف تعریب که در عرب زبانان قانون
 خاص ندارد از این جا ست که دیده میشود در کتب عربیه بعضی باباکوهی را باکو
 و برخی باکویه و پاره باکوئی تغییر و تلفظ مینمایند بعلاوه یاد آور میشود که اعتبار
 قول (عیسی بن جنید) صاحب کتاب هزار هزار که همد و هم صحبت نویسنده شد الا زار
 (معین الدین جنید) پدر خود بوده و همچنین شیخ سعدی و جامی و سایر نویسندگان
 فارسی زبان و عامه شیرازیان که خلفاً بعد سلف از پیشینیان خود بتواتر شنیده اند بیشتر
 خواهد بود از تاریخ بغداد و دارالسلام و فلان رساله و کتب بی اعتبار.
 شیخ عبدالله حقیف فرماید :

هر کسی را کار خویش و هر کسی را یار خویش

صیر فی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

اما اظهار نظر آن مرحوم نسبت بمطالعه عرفانی در اشعار بابا و همچنین نسبت به
 نکات عرونی این دو نظریه درخور ایشان نبوده بهر حال میتوان گفت اشعار مورد انتقاد
 بمناسبت تقدیم و تاخر زمان حافظ از بابا تقفی نموده نه بابا از حافظ

شیراز بهمن ماه ۱۳۴۴ حبیب الله عماد

بسم الله الرحمن الرحيم

توان عمارتی ساخت بر روی موج دریا	تخم هوس مکار بد در خاکدان دنیا
فانی شناسد او را چشمی که هست بینا	عالم همه سرابست بودی ندارد از خود
گر خانه ای بسازی بر روی سنک خارا	تا دیده بر گشائی یکمشت خاک بینی
کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا	کو خسرو و سکندر کو کیقباد و جمشید
ای کاروان مفلس بشناس آن سرا را	بگذر زیباغ و بستان بگذر ز طاق و ایوان
چون عیسی مجرد آهنگ کن بیالا	تا همچو خر نمائی اندر جلاب دینی
کوین اعتبار است هستی اوست پیدا	غیر از وجوب واجب معدوم مطلق آمد
وجهت چو یوسف آمد نفس تو شد زلیخا	بر خویش عاشقی تو نه بر خدای جاوید
آنجا میرتن و جان کان باد هست پیدا	کوهی ز خود دفنا شو جو یای کبریا شو

در خفا و در ملا دیدم خدا	در نشیب و در علا دیدم خدا
در بلاها دیدمش با خود ولی	در نعیم و در عطا دیدم خدا
چشم بکشادم به نور روی او	در میان دیده ها دیدم خدا
ذره ذره هر چه آمد در نظر	آفتاب همه نقادیدم خدا
سوختم در آتش مانند شمع	در میان شعله ها دیدم خدا
دیده ام خود را بچشم خود عیان	من هم از دید خدا دیدم خدا
لایزاله گفت غیر الله گفت	من کیم پس تا کجا دیدم خدا
فانی مطلق شدم معدوم هم	در فنا عین بقا دیدم خدا
در بدر گشتم بشی الله او	در همه شاه و گدا دیدم خدا
در وفای عشق او کردم وفات	زنده گشتم بوالوفا دیدم خدا
در مقام لی مع الله وقتها	بی ملک بی انبیا دیدم خدا
از نوافل چون شدی سمع بصیر	هم به عین تو تو را دیدم خدا
در زبان و کام هر شیشی که هست	ربنا و ربنا دیدم خدا
در نماز و ورد و در تسبیح و ذکر	هم بشرع مصطفی دیدم خدا
نه عرض نه جسم نه جوهر نه جان	نه چه و چون و چرا دیدم خدا
صدر هم آن دلبر طناز گشت	زنده گشتم خون بهادیدم خدا
کل يوم هو فی الشأن گفته ای	از وصال تو چها دیدم خدا
گفت کوهی بر سر طور وصال	خر موسی صعقا دیدم خدا

جان هافدای دیدن دیدار بوالوفا	کردند انبیا همه در کار بوالوفا
دانسته اند قصه الله اشتری	چون یوسفند در سر بازار بوالوفا

حق در وفای بنده مدارا کند بسی	ناید ز بی وفائی ماعار بوالوفا
شب تا بروز ناله وافغان آه ماست	چون بلبلان مست بگلزار بوالوفا
مهر و وفاست کار خداوند لا ینام	بنگر شبی بدیده دیدار بوالوفا
در ذره ذره بین رخ او را در آفتاب	کوهی میباش غافل از اسرار بوالوفا



برای آنکه ظاهر گردد اسماء	تجلی میکند حضرت باشیاہ
بجز ذات وصفاتش نیست موجود	من و اوستم با هم هر دو تنها
منم خال سیاه روی ماهش	میان چین زلفین مسما
جز او معروف و عارف گونه بینی	یکی بنمایدت اسم مسما
دو عالم از وجود اوست موجود	چو ماه از مهر و خارا ز سنک خارا
ز تقلیب ظهور آن ذات شارح	کهی بنهان نماید گساة پیدا
ز غیر خود تبرا در ازل کرد	بوصل خویشتن دارد تولا
منزه باشد او از نفی و اثبات	چه حاصل شد بکوازل و الا
بیاد قد او از خویش انسان	چو حرف اولین میباش بکننا



ما ذره ایم پیشت ای آفتاب جانها	خوردم قسم بر ژیت واللیل والضحیا
اورا که علم قاصر از کنه ذات پاکست	سبحان من عرفنا ذکر زبان اشیا
خوانندگان قرآن جز لفظ می ندانند	عمری بسر دو یدم اندر میان قرا
در مکتب خیالات خوانند ابجد عشق	گرفاضلند و کامل گرنا قصند و دانا
از آه ما سحرگاه آتش بعالم افتاد	مرغان کباب گشتند در باغ آشیانها
در دیده ها نشینی تاروی خود به بینی	گفتی حکایت خود در کام و در زبانها

توجان جان جانی در منزل خیالت چون آفتاب رفتی در جوف آسمانها
گفتی بسوی ما آی بگذر ز دین و دنیا از حضرت تو آید بر گوش و جان نداها
جانم بسوخت از غم ای پادشاه اعظم کوهی خسته دل را در یاب یا الها



جهت مرجم را باشد نه جانرا مکن مجبوس در یای روانرا
مرکب صکی بود ذات بسیطه نظر بگشا به بین عین عیسانرا
بجز هستی واجب ممتنع دان جو ممکن گفته هر دو جهانرا
بحسن خود شود عاشق بهر روی بچشم او شناس آن دلستانرا
بغیر از آب صافی هیچ نشناس گل سرخ و سفید و ارغوانرا
در این بستان چو سرازید هورفت انا لحق دان نفیر بلبلانرا
چو کوهی شد فنا از خود بکلی نشان کم کرد و دبد آن دلستانرا



ما نمی بینیم جز ذات خدا کر نمی بینی تو خود با ما بیا
ما و من جز اختیاری بیش نیست صادق و کاذب بود صوت و ندای
بگذر از تقلید کاناظلمت است هست در تحقیق صد نور و صفای
من انی گفت در سید نگر تا شنیدم آیت ثم استوا
دیدمش چون ماه تابان نیمه شب گفت آن سلطان که کوهی مرجبا



از گلستان چنان آمد صبا جان هر سر در روان آمد صبا
بسکه میکوبد ز گل در چمن از نفیر بلبلان آمد صبا
سرو شد خرم بیاغ اندر چمن چون بصر بستان آمد صبا

از برای دوستان آمد صبا	تا گل و بلبل بهم شادی کنند
کز دوزلف گلرخان آمد صبا	مشک بار آورد هر شاخ شجر
رهنمای عاشقان آمد صبا	در شب تاریک پیش زلف یار
بر سر آب روان آمد صبا	آتش اندر غنچه صد برک زد
چون سحرزان آستان آمد صبا	از صبا بشنید کوهی بوی یار

زلفت به تاب گفت که درویش مرجبا	شب رفته ایم در سر زلف تو چون صبا
بکدام ختم چو آب ز لطف بوالوفا	چشمش بزمزه گفت چرا دیر آمدی
او بدنهان نشسته چو مردم بیچشم حا	دیدم عیان بدیده او آن جمال را
آخر بخنده های شکر بار جان فزا	جانرا بکشت چشمش و در حال زنده کرد
می خورد و مست از لب خود داد بوسها	لب بر لبم نهاد و زبان در دهان من

باز گشتم زنده از لعل شکر بار شما	سو ختم پروانه سان از شمع رخسار شما
تا بدیدم در چمن روی چو گلنار شما	صد هزاران گل شکفت از باغ جانم هر طرف
ذره ذره هر چه دیدم بود دیدار شما	آفتاب رویت ای مه کرد از جانم طلوع
فاش دیدند جمله بغداد اسرار شما	خود انالحق گفتی و خود را بدار آویختی
خود فروشی بود دیدم نقد بازار شما	حسن رویت جلوه میکرد و چشمت میخرد
واحد القهار شد اثبات گفتار شما	خود است ربکم گفتی و خود گفتی بلی
میخورد خون جگر از لعل خونخوار شما	خون چکید از دیده کوهی چو ابر نو بهار

جز پریشانسی نباشد کار ما	چون پریشان است زلف یار ما
--------------------------	---------------------------

او بهر صورت که بنماید جمال	هم بدان معنی بود اظهار ما
گفت آن خورشید مهرویان به بین	در دل هر ذره دیدار ما
گفتم او را من نیم جمله توئی	گفت آری ما گل و نوخار ما
گفت دانی آفتاب و ماه چیست	لمعه از روی (۱) پرانوار ما
یک شبی میگفت آن شمع طراز	سوختی از عشق آتش بار ما
او بود خورشید و ما چون سایه ایم	این بود ابحار (۲) و ثم الدار ما
ساغر می داد و ما را هست کرد	گفت کو هی فاش کن اسرار ما

از هر که کلبن حق بینند روی (۳) جان را	پنهان کجا توان کرد خورشید آسمان را
ایان ثابت هست اسمای حضرت حق	دیدم همه مسماست کردم عیان عیان را
روحی دمید در تن گفت او نفخته فیه	چون چشم جان گشادیم دیدیم آندها را
خورشید روی خود را آن ماه مینماید	همچون هلال می بین آن طاق ابرو را
در احسن صور حق خود را نمود مطلق	گر دیده پاک داری بشناس گلرخان را
توجه بدن را صد چاک زن که آن سرو	بند قبا (۴) چو بگشود بگشاد آن میان را
او در میان ما در کنار او میم	عین الیقین شد آن سر بگذار تو کمان را
حق دل رباید از ما اما به چشم خوبان	در جان نگاه میدار سودای دلبران (۵) را
دریای وحدت حق موج و حباب دارد	انسان حباب میدان در بحر مردمان را

به یدین اوسرشت چون گل ما روح قدسی دمید در دل ما

۱- از نور (نسخه بدل) ۲- (نسخه بدل) ایجاد ۳- (نسخه) سرجان را
 ۴- (نسخه) بند قبا چو بگشاد بگشاد او میان را ۵- (نسخه) گلرخان را

جسم و جان زنده شد از او دردم	باز دیدیم اوست قاتل ما
بر رخ جان نوش طاعت و فسق	اوست پیوسته حق و باطل ما
در دل دل نشست و جان شد جان	دوست بگرفت جمله منزل ما
کرد کل را به چل صبح خمیر	چل ما شد یکی یکی چل ما
ادب و علم و معرفت آموخت	عشق بازی است عقل کامل ما
یفعل الله ما یشاء چه گفت	هست الله اسم فاعل ما
ما چو سایه فتاده در بر او	او چو خورشید در مقابل ما
جمله عالم ز وی نظر داریم	گشته چشمانش سحر باطل ما
دل در انگشت اوست او در دل	وہ ز تحصیل های حاصل ما
در دو چشم نشست می بینم	گفت انسان مباحث غافل ما



ایکده اندر ذات پاکت نیست چونی و چرا	در صفات و ذات نبود هیچ ریبی و ریا
ذات پاکت قائم است و نبود او را ابتدای	نی از ل را ابتدا باشد تو را نی انتها
ابتدا و انتهای نیست در ذات و صفات	محض وهم است اینکه میگویند او را انتها
وصف ذات هست قائم در صفات و اجبت	نیست در کنه ربوبیت تو را ریب و ریا
اقتضای ذات واجب باشد این کز ممکنات	خویش را بر بنده دارد گفتم این روشن ترا
عکس عکس ذات اسماء و صفات زین جهت	بر ملایک سجده واجب شد ز هستی عکس ما
مثل ما جز ما نباشد نیست ما را ضد و ضد	مظهر اسم صفات ذات باشد مصطفی
خواستیم تا ذات اسماء و صفات خویش را	در مظاهر باز بینم دیدم اکنون با شما
کوهیا آندم که گفت الله الست ربکم	ابتدای مظهر است این مظهرش بی منتها

دیده ام آن ماه را در نیم شب	گفته ام الله اكبر نیم شب
و چه شب بود ^۱ آنکه در یکدم رسول	رفت او از چرخ برتر نیم شب
خواند حق بر مصطفی از روی سر	مصحف و دیوان و دفتر نیم شب
هر که چون مه شد کدای آفتاب	یافت از خورشید زیور نیم شب
بود آنشب نه فلك از بوی ^۲ عود	سینه پر آتش چو معجر نیم شب
بر تراز سدره نمی شد جبرئیل	گفت میسوزد مرا پسر نیم شب
هر که را باشد مراد از روز ^۳ وصل	می شود بی شك میسر نیم شب
حق جو او را گفت ما زاغ البصر	تابه حضرت رفت یکسر نیم شب
سر بر آرد بر فلك چون ^۴ ماه نو	آنکه بنهد بر زمین سر نیم شب
دید کوهی در اشك چشم خویش	دیده را دریای گوهر نیم شب

دو شم از غیب میرسید خطاب	که زد در درون بنوش شراب
گفتم ای جان جمله جانها	خوردن می کجا است رای نواب
گفت می هی غلط چرا کردی	نیست جز جام و بادیه روح حجاب
جزو کل چون شنید وصل دلم	ناله کردم که هی بیا به شتاب
آمد آن دلربا و پیش آورد	از لب لعل بادیه عناب
دل کوهی چو دید ساقی را	جاودان ^(۵) الست مست خراب

۱- (نسخه) بود او که ۲- (نسخه بدل) بر بوی هود ۳- (نسخه) مرادش روز وصل
 ۴- (نسخه) چون ماه بدر ۵- (نسخه بدل) جاودان شد خرسست و مست و خراب

تو را ای ماه سر ماه است امشب	که چشم دیده در راه است امشب
تم محو است و جان و سینه سر نیز	که جانم پیش آن شاه است امشب
بزلف خود بر آور جانم از تن	که یوسف در تنک چاه است امشب
شب بدر است و مهر و ماه قابل	مقام لسی مع الله است امشب
از این نوری که امشب تافت بر ما	همه ذرات آگاه است امشب
چومه نور از رخ خورشید گیرد	شب اللهم است و بالله است امشب
چو کوهی لعل او را در دهان دید	دو عالم ^(۱) پیش او گاه است امشب



گر من از عشق جگر خوار بنالم چه عجب	یا ز جور و ستم یار بنالم چه عجب
بهوای گل رخسار تو ای سر و بلند	گر چه بلبل بچمن زار بنالم چه عجب
جگرم خون شد و از دیده برویم افتاد	گر به جان از دل بیمار بنالم چه عجب
در خم زلف سیه کار تو چون در بندم	زار چون مرغ شب تار بنالم چه عجب
مینوازی چه نی و میکشی از ناز مرا	وه که از ^(۲) پرده پندار بنالم چه عجب
سو ختم ز آتش هجران تو ای ماه اگر	بهر یکدین دیدار بنالم چه عجب
دید کوهی که خدا گریه و زاری طلبد	گفت گر بر در جبار بنالم چه عجب



دارم از خان وصال یار امید نصیب	زانکه از گلزار میباید نصیب غنایب
تا نکوهی نیست واقف یار از راز درون	نیک میداند دوا ی درد رنجوران طیب
او است کز هر دیده می بیند جمال خویش را	حسن خود می بیند در خویش میماند عجیب
حق نکه میداردت در هر کجا باشی بحفظ	گر نمیدانی بخوان تو معنی اسم الرقیب

هر دعائی را که میگوئی اجابت میکند	هین مشو نو مید بر خوان در دعا اسم مجیب
اهل عالم چون مسافر آمدند و میروند	زخمها دارد خدا بر جان مسکین غریب
کوهیا وصف دهان یار قوت روح تست	هر چه گوئی از لب جانبخش او باشد ریب

هست آن آفتاب ماه نقاب	مردم دیده او لولا لباب
دل و دلداری عین یک دگر اند	جان چو کرد از وجود رفع حجاب
نظری کن به بین به دانه و بر	لب لب قشر قشر لب لباب
مدح و ذم کو تفاوت نکند	نیست فرقی میان آب و گلاب
آفتاب قدیم لاشرقی	کرد ذرات را بلطف خطاب
که منم در دل تو ای ذره	دل بدست آرو دلریا دریاب
چشم جان بر گشادم و دیدم	آفتاب منیر و در مهتاب
نقش غیر و خیال باطل رفت	نیست در بحر صاف موج و حباب
از لب لعل ساقی باقی	خورد کوهی مدام نقل و شراب

دوش میآمد بکوش جانم از حضرت خطاب	گفت بی صبری تو اندر راه فانی باشتاب
زین خبر چون ذره میکشتم بر ترا حضرتش	آفتابی دیدمش در کف یکی جام شراب
شیوه دیدم دو عالم در بین دریا غریق	هفت گردون بر سر آن بحر بی کشتی حباب
دید آن سلطان که من فانی شدم از خویشتن	گفت یکسان شو بمن ای بخت بیداری بخواب
آن زمان کز قید تن بر خواستم یکبارگی	همچو گنج آمد روان بنشست بر جان خراب
روح کوهی را و جان جمله ذرات را	ذره دیدم عدم اندر مشاع آفتاب



گفت ما را ز لوح صادق طلب	دل چو شستم ز غیر نقش ادب
گفت لایق شدی بمار غلب	چون ز اصل و نسب شدم فارغ
بعد از آنهم نهاد لب بر لب	اولم با ده داد و سر خوش کرد
بالب خویش داشت ^۱ عیش و طرب	بوسه داد بر دهان دلم
روی چون آفتاب مه منصب	سحری بود دیدمش روشن
گفتمش لطف کرد ^۲ یارب	گفت پرورده ام بشیر و شکر
می روح القدس نه آب غلب	ساغری داد پر ز بدر منیر
خواند بر جانم آیت اقرب	در کشیدم همه خدا دیدم
جز رخ و زلف او بروز به شب	چشم کوهی ^۳ ندیده در شب و روز



مردم و سو ختم مرا دریاب	هستم از لعل تو در آتش و آب
فیکند دردلم خطاب خطاب ^(۴)	از جلال و جمال و زلف و رخت
میخورم روز و شب شراب و کباب	از دل و آب دیده در عشقت
چند باشیم در خطا و نواب	آه کز نفس قیس و طاعت جان
از دو زلف تو شیخ و طفل و شباب	همه ز ناز کافری بستند
تا مرا سوختی ز آب و تراب	ز آتش سو ختم بادم سرد
غرقه در موج بحر بی پایاب	تو محیطی و هر چه موجود ند
ان ^(۴) هذا اقل ما فی الباب	خالک درگاه تست هر دو جهان

۱- (نسخه) کرد ۲- (نسخه) انسان ۳- (نسخه بدل) نواب ۴- (نسخه بدل)
ان هذا اقل فی الاطناب

ما به نسبت صفات فعل تو نیم
خو یشتن گفته فلا انساب
هم به چشم تو دیده ام روشن
شدت (۱) ذات تو است بر توحجاب
هست کوهی چو قشر و عشقت لب
عین یکد یگر ند قشر و لباب

از شمع ماه روی تو بر زیور آفتاب
در مشعل فلک بمثل اخگر آفتاب
خورشید لایزال زلا شرق چون بتافت
گشتند ذره ها همه مه پیکر آفتاب
از آب و رنگ لعل لب آب دار تو
دارد بجام لعل می انور آفتاب
هر جا قدم نهد صنم مه لقار و ان
از پر تو جمال تو ای پر تو اله
عشقت چو در دو کون خروسی بود سفید
چون آسمان و بیضه در او اصفرا آفتاب
از رشك روی ماه تو ای آفتاب جان
بیرون کشد ز جسم بشر جان در آفتاب
از آفتاب روی تو کوهی چو ماه شد
بخشد با آفتاب اکرم زیور آفتاب

خوانده ام از عنده^۴ ام الکتاب
آیه طوبی لهم حسن اللماب
باز گشتم بسوی آن حضرت
چون شنودم ز حق الیه متاب
لن الملک گفت حسن ورخش
کرد از خود سئوال و داد جواب
ماه و خورشید خاک آن کویند
شد بر آن در اقل ما فی الباب
به کمال فصیح حضرت حق
میکند با حبیب^۵ خویش خطاب
تا به بخشد مرا وصال ابد
کرم و لطف اوست بی پایاب

۱- (نسخه بدل) مردم ذات ۲- شد آسمان ۳- (نسخه) در بر کشد ۴- (نسخه بدل)
علم الکتاب ۵- (نسخه بدل) بار رسول

مطلب گفت غیر ما از ما	چه عطا به زدیدن و هاب
عشق در جان ما جمال نمود	چون بدرگاه دل اشد بواب
همچو خورشید صبحگاهی بود	آن مه بدر کرد رفع حجاب
شاهد غیب گوش دل ما لید	گفت بی ماجری شدی در خواب
چون رسیدی به آفتاب قدیم	برگذر کوهیا ز آب تراب



دیده دل بر گشادم همچو ماه و آفتاب	تا بدیدم روز و شب در جان وصال آفتاب
پرتوی بخشید جان را آفتاب روی دوست	تا بچشم او بدیدم نه بیداری نه خواب
ز آتش و باد سبکرو برگزاشتم تا بعرض	در نور دیدم بیکره منزل آب و تراب
عرش اعظم را بروی آب دیدم نور محض	عرش در آب دو چشم ماست مانند حباب
باز دیدم جان اشیا را که هر شب تا بروز	همچو شمع سوختی در بزم این عالیجناب
در نمی یابد کسی او را بجز او آه آه	کی رسد در حضرت سیمرغ سالک راذباب
واحد القهار میگوید خدا از روی لطف	غیر او باقی نباشد هیچکس از شیخ و شاب
کوهیا دیدی که در بحر بیطم لایزال	هست عقل و علم و هوش جمله جانها سراب



هر صبا از چرخ آمد آفتاب مه نقاب	روی بنماید که هستم نور ^۳ آن عالیجناب
با همه ذرات عالم در حدیث آمد خموش	گویدای اولاد من چونی تو در آب و تراب
گل سؤال از بلبل شیدا کند کین ناله چیست	غنچه بگشاید دهن گوید سئوالش را جواب
در دهان بلبل ای گل صد زبان بگشاده	تابگویی وصف حسن خوشتن باشی خوشاب
وه که پیش شمع رخسار جمالش تا بروز	همچو پروانه دل سوزان ^۴ ما میشد کباب

کوهی دیوانه دل شد مست و لایعقل بماند چون کشید از جام ساقی باده با چنک و رباب

ظل معدود سر زلف تو چون بر سر ما است	ز آفتاب رخت ای جان همه نور است و صفا است
غیر خورشید جمال تو نه بیند دگری	از مه روی تو چون دیده جانها ^۱ بیناست
تا بگویم صفت عشق تو را موی بموی	بر سر موی من از تن به زبانی گویاست
اختلافات بسی هست بصورت ای دل	هستی اوست بتحقیق که در من پیدا است
همچو پرکار تو سرگشته چرا میکردی	نقطه از سرعت خود گر چه که دایر بنماست
به از آن نیست که بر هر چه نظر بگشایی	به یقین باز شناسی که همان ماه لقا است
سرخ و اسفید و کبود و سیاه و زرد یک است	گر چه در دیده ما چهره خوبان زیباست
کوهیا میل به اعلی و به اسفل چکنی	چون همه اوست نه پستی بود و نه بالا است

شام معراجی که زلف یار ما است	قاب قوسین ابروی آنمه لقا ^۲ است
وهو معکم گفت ای دل درنگر	تانه پنداری که اواز جان جدا است
نحن اقرب آیتی بس روشن است	یعنی او نزدیکتر از ما بما است
آفرینش ظل ممد و دوی است	اوبراشیاه ^۳ علی العرش است و است
اسم الهادی بدان ای راه رو	دوست ما را جانب خود در هنما است
از سرای امهانی شو بیرون	من رانی دان که قول مصطفی است
هیچ میدانی علی عینی چه بود	مردم چشم همه جانها خدا است
چون خدا پرورد کوهی را بلطف	روز و شب ذکر ^۴ زبانش ربنا است

۱- (نسخه بدل) جانها پیدا است ۲- آن دلبر باست ۳- (نسخه) اوباشیاه علی العرش است و است

۴- (نسخه بدل) ورد



که او (۱) را آینه دایم عیان است	دل آینه آن دلستان است
دل و جان و تنم هر سه نهان است	خود است آینه خود در حقیقت
مثل بشنوهمان لب در دهان است	نفخت فیه من روحی بیان کرد
بدان سو شو عیان گنج روان است	حدیث کنت کنترأ را فرو خوان
چرا گفتمی که آن دلبر نهان است	چو گفتم احببت گشتی آشکارا
بین روشن ^۳ که خورشید جهان است	دو عالم از جمال اوست روشن
بصدا فغان انا الحق بر زبان است	چو کبک مست کوهی بر سر سنک



روشن این کز هر دور می دیده دیدار ما است	ماه رخسار شما خورشید پرانوار ما است
هر سرخاری که می بینیم آن گلزار ما است	چون گل روی تورادیدیم و مژگان دو چشم
در رخ و زلف صنم دایم تماشا کار ما است	تا بهم بینیم اسماء صفات ذات را
سرنکه دار بدکان شه صاحب اسرار ما است	عالم السری که پنهان نیست پیش اوعیان
بر میان چون کبروتر سا بسته صد زار ما است	هر سر مومی ز زلف آن بت کافر بچه
می پرستان هست می گفتند آنجا جای ما است	چون ^۴ سقیمم بهم جامی کجاهی می فروخت
باصراحی گفت این قوت لب خونخوار ما است	جام جان بر جان دلها کرد و خوش در میکشید
ترك تیر انداز چشمش در پی آزار ما است	تیر مژگان بر کمان ابروی مشکین او
جلو دها می کرد در میدان که این مضمار ما است	تاخت اندر صحن جانها شهسوار حسن او
بست بر فراق خویش و گفت این اشکار ما است	مرغ دارا ز دبه تیر و از هوا بگرفت و جست

۱- (نسخه) که او در آینه ۲- (نسخه) لامع
 ۳- این يك بيت بنظر غلط آید و باین قسم باشد:
 می پرستان مست می گفتند کاین غمار ما است
 چون سقیمم بهم جامی بجانی می فروخت

همچو گوی افتاده بودم بر سرمیدان عشق	زد بچو گانم که این از عاشقان زارم است
خودانا الحق گفت و کردانکار توحید آشکار	گفت منصوریم ما و هر دو عالم دارم است
حق الصمت و ربکم گفت و بلی خود در جواب	منکر او کی توان شد چون گواه اقرارم است
آب چشم ما بدان در باغ حسن گلرخان	در بهشت عدن تجری تحتها الانهار ما است
مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا	این سعادت در ازل از دولت دیدار ما است



ذات و صفات در نظر عارفان یکی است	گر روشن است چشم دلت جسم و جان یکیست
معشوق و معشوق و عاشق و ذرات کائنات	پنهان و آشکار و مکین و مکان یکی است
گر صد هزار شاه در عنا نمود روی	بنکر ^۱ بروی جمله که آن دلستان یکی است
هر شیء بحمد حضرت الله ^۲ ناطق است	بشنو که جمله رادل و چشم و زبان یکی است
ما را با بطفلیت خبری پیر عشق داد	منکر سیه سفید که پیرو جوان یکی است
گفتند با دو اب روان عندلیب را	سروسپی و باغ و گل و بوستان یکی است
کوهی چو شد فنا خبری دارد از بقا	دارد نشان که حضرت او جاودان یکی است



رندی و شب روی به دو عالم چکار ماست	شکر خدا که دلبر عیار یار ما است
در شام زلف یار چه احیا میکنیم شب	گوید بروز وصل که شب زنده دارم است
برما چو خضر شد صفت و ذات و اسم و فعل	شد امن دل که ذات حقیقت حصار ما است



دوش در میکده گلستانك علا لا میرفت	سخن از لعل لب ساقی جا نهامیرفت
بهوای لب جان بخش برد مهر نقاب	کز تن هر دو جهان روح روانها میرفت

مست از خلوت جان جانب صحرا میرفت	باد میخورد ز لعل لب خود شام و سحر
همچو خورشید فلک روشن و یکتا ^۱ میرفت	دیدم آن سرو روان را که بضد چالاک
از همه خلق جهان نهره و غوغا میرفت	هیچکس رفتن جان را چون ندید است عیان
در دل شب بر ما آمد و بی ما میرفت	آن چه شب بود که چون ماه شب چارده باز
همچو سیلاب ز کسار بد ریا میرفت	اشک کوهی ز بی رفتن آن سرو روان

اشکم ^۲ از دیده چو استاره بعمان میرفت	زلف بردوش و شب چون مه تابان میرفت
گرچه خورشید نظر باز درخشان میرفت	همه ذرات جهان روشن و نورانی شد
دیدمش زود که در صورت انسان میرفت	آن حقیقت که دگر نیست جز او موجودی
عین اعیان شده در دیده ^۳ اعیان میرفت	مردم چشم همه او است چو انسان العین
واجب الذات چو جان در دل امکان میرفت	مکر از هستی خود هیچ ندارد باقی
ساقی جان ز کرم جانب مستان میرفت	مست و آشفته و جام می صافی بر کف
پیش خورشید رخسار و سامان میرفت	کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و زبر

همسایه آدمی اله است	همسایه آفتاب ماه است
چون مردم دیده در سیاه است	در جان و تن تو آب حیوان
در دعوی ما خدا گواه است	در ملک وجود غیر حق نیست
از دیده دیده در نگاه است	دیدم ^۴ به درون دیده او را
خورشید میان خاک راه است	جسم تو ز خاک و جان ز خورشید

۱- (نسخه) یکه و یکتا ۲- (نسخه) بدل) اشکم از دیده چو سیلاب بد امان میرفت

۳- (نسخه) نمایان ۴- (نسخه) دیدیم درون

زان^۱ سوخت ز آفتاب رویش در سایه^۲ زلف او پناه است
کوهی همه شب چو شمع بر ما در گریه زار و سوز و آه است



نیست گر بر سر زلفین تو ام سود انیست تا ز بد مستی چشمت بجهان غوغا نیست
روح بحری است که عالم همه غرقند در او بس عجب دارم اگر جسم کف دریان نیست
قل هو الله احد گفت صمد می دانی ذات او را بجز او هیچ کسی دانا نیست
و هو معکم چو یاب کرد خداوند ایندل این بیان چیست اگر زانکه خدا باها نیست
ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه نیست اشیاء اگر او عین همه اشیا نیست
بوی تو خجید ز بستان خدا نشنیده است خار و گل در نظر عارف اگر یکتا نیست
هست کوهی ز همه روی چو عنقا پنهان نحن اقرب چو خدا گفت از او تنهاییست



مه و خورشید روی ما عیان است که میگوید که آئمه رونهان است
نفخت فیه من روحی شنیدی جهان جسم است و او مانند جان است
زا نوار رخ فیاض آب ماه جهان اندر جهان اندر جهان است
زرنگ و بوی او امروز در باغ گل سرخ و سفید و ارغوان است
اگر جانرا ندیدی چشم یکشای نظر کن قد آن سرو روان است
بفکر آن دهان جان در عدم شد دلم گم شد در آن مو کو میان است
از آن شد شعر کوهی همچو شکر که او را^۳ وصف او در زبان است



به خدا پیش جمله ذرات کرده ام همچو خاک راه حیات

دیدم ام در روایت از همه رو	فعل اسماء و ذات را بصفات
می نماید بعینه او روشن	ذات خود را به چشم خود ذرات
همه در چرخ سیر خویش بدام	یافتند از شراب حق حالات
هر دو عالم بخوان که يك ورق است	دل انسان چو مصحف و آیات
به حدیث رسول و نص کلام	جای او نیست جان موجودات
مصحف وجه لاینام بخوان	دل او هست حافظ اوقات
میکند نفی غیر خود همه وقت	تا شود ذات خود بحق اثبات
میکند مرده زنده می بینیم	اینکه میر و ید از جمادات
زنده زان شد که ریخت حق به کرم	بر سر خاک مرده آب حیات
بت پرستی است آنچه غیر خدا است	و ه که نقش هوا است لات و منات
نوك مژگان قلم کن و بنویس	کوهیا چونکه هست چشم دوات



لوح محفوظ در جبین شما است	مهر و مه چشم باك بین شما است
دل مؤمن در اصبعین خدا است	دست حق اندر آستین شما است
وحی و صلت بجآن رسید ای دل	در دلم جبرئیل امین شما است
روح قدسی که نور اعظم شد	شرح آن اسم در نگین شما است
قوت روح من از خزانه غیب	خنده لعل شکرین شما است
قاب و قوسین در شب معراج	ابرو زلف پر زچین شما است
فندلا (۱) مقام نزد يك است	شکرایزد که جان قرین شما است
بت ترسا و مؤمن و کافر	مذهب این همه بدین شما است

آب حیوان که مرده زنده کند	لعل سیراب آتشین شما است
قرص خورشید هر صباح بصدق	روی اخلاص بر زمین شما است
منزل روح کوهی شبگرد	در خم زلف پر زچین شما است

تا چو عکس چشم آن مهر و شنی عین ما است	خط و خال او سواد الوجه فی الدارین ما است
و هو معکم گفت ابدل چشم جان را بر گشای	تانه بنداری که آن جان جهان ازها جدا است
جمله ذرات انا الحق گوی چون منصور دان	در زمین و آسمان پیوسته این صوت و صدا است
هر دو عالم مایه سرو سر افراز من است	چند چون قبری توان گفتن که کو کو در کجا است
اعتبارات و تعینها حجاب راه نیست	هست اینها نیستی پیوسته هستی خدا است
کل شی ها لك الا وجه دانی که چیست	یعنی جز هستی ذات پاک او دیگر فنا است
آدمی ^۱ دید است گرتو آدمی روشن به بین	آن حقیقت را که میجویند نور دیدها است
حق الست و ربکم گفت و بلی گفتیم ما	زان بلی جانهای مشتاقان او اندر بلا است
شیئی ^۲ دارم از خورشید روی او چو ماه	وقت انعام است کوهی زانکه شاهم پیشواست

ذات حق از لا و الا برتر است	هم ز اسفل هم ز اعلی برتر است
در ك خورشید رخ آن مه لقا	کی توان کز چشم بینا برتر است
و ه که اشك چشم خون ^۳ افشا نما	در نظر از هفت دریا برتر است
گرد نعلینش که نور دیده ها است	در شرف از آسمانها برتر است
عقل کل ^(۴) کلی نکرد ادراک او	کز یقین او کما آنها برتر است

۱- (نسخه) آدمی دیده است ۲- (نسخه) خوت افشار مارا ۳- (نسخه) عقل کل جزو است در ادراک او
کریقین او از کمانها برتر است

در گلستان جمال او کلی است	گو ^۱ زباغ و بوستانها بر تراست
جان زعکس روی او شد پرتوی	ماه روی او ز جانها بر تر است
گرچه یوسف را خبری باری که هست ^۲	از همه عشق ز لیخا بر تر است
و صف شیرینی آن لبهای قند	هم ز شکر هم ز حلوا بر تراست
صکوهیا عنقای قاف معرفت	والله ^۳ از پنهان و پیدا بر تراست



آن نازنین پسر که دل از ما ربود و رفت	خود را چومه زدور بهر جانمود و رفت
يك خنده کرد از لب لعل عقیق رنگ	خون دلم ز دیده گریان گشود و رفت
در فکر آن دهان که دل ما چوموی شد	ادراك وهوش و علم و خرد هر چه بود رفت
بیت الله است دل که در او غیر دوست نیست	جانم بیاد قامت او در سجود رفت
چندان بیا د شمع رخسار سوختم که باز	تا آسمان ز سوز دلم آه و دود رفت
جانم چو دید بر رخ او خال عنبرین	در آتش فراق دلم همچو عود رفت
کوهی ز غیب رست و ز پندار و هم نیز	شکر خدا که جان و دلش در شهود رفت



از گل روی تو باغ دل ما خندان است	بهر اندوه تو چشم و دل ما گریان است
عند لیب چمن از آه دل خسته ما	بر سر سرو سہی وقت سحر نالان است
خال ابروی تو محراب نشین است ایما	سر زلفین تو سر حلقه عیاران است
چشم بر هم مزن ای دل شب تاریک ^۴ بگشت	یار چون مردمک دیده بیداران است
صکوه بگو گشتم و از باد صبا پرسیدم	همه گفتند که دلدار تو هم در جان است

۱- (نسخه) کان زباغ و ۲- (نسخه) گرچه یوسف را خریداری نمود - لیکن از عشق
 زلیخا بر تراست ۳- (نسخه) هم ز پنهان هم ز پیدا بر تراست ۴- (نسخه) شب تاریک مغسب

گفته بودی که دل جمله در انگشت من است دل از این روی چو زلف تو چه سرگردانست
کوهی از جمله ذرات گواهی دارد گفت پیش همه درویشی درویشان است

موج دریا نیست دریا عین ما است همچو خورشید یکه عین ذره ها است
دیده دل در گشاور درنگر در دل هر قطره صد بحر از هوا است
کمال یوم هوفی شانش کلام گاه سلطان است و گاه رند و گداست
ماه رویش روشنی عالم است چشم جانرا خاک پایش قوتیا است
بحر وحدت را نمی باشد کران نه فلک با هر دو عالم موج ها است
کمال شیئی ها لک الا وجهه جمله عالم فانی و باقی خدا است
همچو کوهی باش خرمن سوخته هر دو کون از عشق آن در کهر باست

بر رخ میان قطره دریا وجود ما است فرقی ممکن که قطره ز دریا که جاد است
هستی یکی است هر چه جز او نیستی بود زانرو که اعتبار تعین همه پیا است
آنمه لقا چو مردم چشم است دیده را مانند آفتاب که او عین ذره ها است
ذات و صفات نقطه واحد بود بدان وان نقطه هم ز سرعت خود دایره نماست
عرش خدا دل است از آن متقلب بود آنجا بدانکه رمز علی العرش است و است
زانرو که افکار سران جمال را جسمت که ظلمت آمد و جان تو در صفاست
چون باطل است ظاهر کوهی ز روی صدق از هر چه دید اول و آخر همه خدا است

جلالتش را جلال آئینه دار است جلالتش را جمال آئینه دار است

خود است آئینه خود در حقیقت	بهر صورت از این رو آشکار است
یکی گردد دو صدره می شماری	یکی باشد عدد های شمار است
سفید و سرخ و زرد و سبز و اسود	ز یکدست است و نقش یک نگار است
سواد الوجه دل شد خال آن ماه	ز زلف و روی او لیل و نهار است
ز یک آب است بستان سبز و خرم	صباحی (۱) گفت کلهای این خار است
چو گفت او کل بوم هو فی الشان	نمیدانم که کوهی در چه کار است

تاز رخ آن مه لقا زلفین مشکین بر گرفت	نور خورشید رخسار هر دو جهان یکسر گرفت
آتش ترا در آب خشک ساقی چون بریخت	شعله ز آتش در آب و جمله خشک و تر گرفت
جز کباب آتشین نقلی نخوردم در شراب	روح من قوت از لب جانبخش آن دلبر گرفت
دید در آئینه روی خویش و آمد در سخن	طوطی روحم که از لعل لبش شکر گرفت
تا ابد مست می وصالش بماند بی شمار	درازل جامی که جام از ساقی کوثر گرفت
روز گم شد در دل شب تا سحر که بی حجاب	هندوی زلفش شب خورشید را در بر گرفت
مست بیرون آمد از صحن چمن بگشاد لب	زلف و رویش کفر و دین و مؤمن و کافر گرفت
ذره ذره آفتاب آمد ز حیرت مه نقاب	هر شبی کو برقع از خورشید رخشان بر گرفت
خواستم پنهان کنم مهر رخسار را در جگر	آفتابی بود لا شرقی که بام و در گرفت
گفته کوهی چو بلبل خواند بر سر و سهی	نر گس از مستی آن در بزم گل ساغر گرفت

ما بدانیم که خوبی چو تو در عالم نیست	در پری و ملک و نسل بنی آدم نیست
هر که شناخت ترا گوهری هر دو جهان	همه دانند که در علم نظر اعلم نیست
در حریم حرم وصل نمی گنجد تغیر	جز که خال سیاهش با لب او همدم نیست

ماجرای که میان گل و بلبل می‌رفت
نیست عاقل برار باب کرم میدانم
غنچه با مرغ سحرگفت صبا محرم نیست
هر که دیوانه آن زلف خم اندر خم نیست
درچه و چشمه ابر و دل دریا نم نیست
خرم از گریه کوهی است گل و باغ و چمن

کون جامع جسم و جان آدم است
جان او مرآت حسن لایزال
اوست جان و جان جسمش عالم است
قلب او میدان که عرش اعظم است
علم الاسما چو حق کردش عیان
از تجلی جمال او جلال
تا بود مجموعه هر دو جهانب
هیچ نوعی بعد آدم نافرید
همچو کوهی خود ز خورشید جمال
گاه افزون میشود گاهی کم است
نور و ظلمت کفر و ایمان درهم است
زین جهت بر جنس آدم خاتم است
گاه غمگین است و گاهی خرم است

جانرا از عکس خال تو بر دل چو داغها است
چشم بغمزه گشت مرا بارها و لی
دل زنده شد که خنده لعل تو جان فزا است
روشن شد اینکه پرتو خورشید از کجاست
شکر خدا که منزل دلدار جان ما است
چون هر چه غیر هستی او هست او فنا است
ما را بوصل شمع رخت یار رهنما است
میوس پای یار که خاموشی از رضا است
دردیده هم ز روی تو بینم چراغها است
از عرش تا بفرش فروغ رخت گرفت
در اصبعین او است دل منقلب بدان
بگذشته ایم از بدو از نیک فارغیم
در شام زلف او همه سرگشته مانده ایم
کوهی دو بوسه جستی و دلداردم نزد

زلف شبرنگ تو سر حلقه درویشان است
مردم چشم خوشت پیر سیه پوشان است

لعل سیراب لبش ساقی میخواران است	در خرابات مغان رفتیم و دیدم خندان
طاق ابروی تو محراب دل رندان است	قبله هر دو جهان روی چو خورشید شماست
زانکه محراب خداوند دل انسان است	چشم جان از رخ اوروشن و نورانی شد
او است کز دیده ما در دل خود خیران است	یار از دیده من در رخ خود مینگردد
در دلم یارش کرب بحقیقت جان است	نحن اقرب که بیان کرد مقام قرب است
کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است	از دومی چون بگذشتی بحقیقت جانست ^۱



آدمی زاده مگوئید که او ^۲ حیوان نیست	هر که دیوانه رخسار پر یرویان نیست
محرم و صل حریم حرم جانان نیست	هر که چون شمع نسوزد نشود روشن دل
پیش عید مه رخسارش اگر قربان نیست	کو بکو قرب در آن کوی که بارش ندهند
خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست	بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است
بلبل سوخته در باغ اگر نالان نیست	غنچه از حجله بگلزار نخیزد از خواب
چشم پر خواب تو گر رهزن بیداران نیست	شب نشینان بو صالت نرسیدی روزی
زانکه بوسیدن پای سگ او آسان نیست	کو هیاتانه نشینی تو بمقصد نرسی



قدح بادیه چو لعل لب خونخوار بدست	آینه ترك چو گل خنده زنان دی بدست
کام او سوخت لبش گفت کبابی گرم است	از دل سوخته پیشش چو کباب آوردیم
گفت بی ما منشین با تو ام از روزا است	گفتم ای جان جهان سوختم از هجر ^۳ تو من
روح من مست شد و شیشه دلدار شکست	تا حدیث از لب آن ساقی جان بشنیدم
گفت دیوانه شدی عاشق و معشوق پرست	دید ساقی که شکستم قدح از شوق لبش

قصه کردم که بگیرم شکن طره او هم بزنجیر سر زلف مرا در هم بست
دید کوهی که بزنجیر وفا در بند است در خم جعد^۱ سیه رفت بخلوت بنشست

دست عشق آمد گریبانم گرفت دست دیگر رشته جانم گرفت
کش کشانم برد تادرگاه خویش^۲ در^۳ دلم بنشست و ایمانم گرفت
آفتاب روی لا شرقی او شرق و غرب و طاق و ایوانم گرفت
اول و آخر ندیدم غیر او (۴) ظاهر و باطن (۵) چو یکسانم گرفت
نیم شب از آفت ریب المنون در خم زلف پریشانم گرفت
از طفیل من دو عالم آفرید نوع دیگر خواند و انسانم گرفت
دانه خال رخ خود را نمود وز بهشت^۶ عدن آسانم گرفت
گشتم از ایمن چو تو در کار چرخ در پناه خود چو سلطانم گرفت
باز کوهی چشم مست آن غزال^۷ همچو آهو در بیابانم گرفت

دیده تار خساره دلدار را دیدن گرفت جان ز فیض روی آن مهر روی پروردن گرفت
آفتاب لایزالی برد پی در شرق و غرب دل که در آغوش جان این ماه پروردن گرفت
بسکه در خود عاشق است آن آفتاب مه لغا بوسه از لعل لب و رخسار او چیدن گرفت
از میان بر خواستم تا آمدم اندر کنار شب دلم با او یکی شد ترك ما ومن گرفت
جان در آمد در خم زلفش بعباری شبی دل دلیری کرد در شب ترك ترسیدن گرفت
تا بدیدم خنده لعل لب یا قوت رنگ جان برای قوت روح از دیده خون خوردن گرفت

۱ (نسخه) زلف ۲ (نسخه) دوست ۳ (نسخه) بردلم ۴ (نسخه) غیر در دست

۵ (نسخه) باطن و ظاهر ۶ (نسخه) در بهشت عدن ۷ آن نگار

سوختم در پیش شمع روی او پروانه وار	کزدم ما آتش اندر جان مرد وزن گرفت
از فغان و آه ما دوشینه در صحن چمن	مرغ شبخوان از درخت خویش نالیدن گرفت
یوسف و رحم که در زندان جسم افتاده بود	شد بتخت مصر دل خوش ترك چاه تن گرفت
چون نسیم آنکل رو یافتم در بوستان	بلبل روح روان در باغ پریدن گرفت
کوهیا پرواز کن بر آسمان چون آفتاب	تا نگویندت که او در خاکدان مسکن گرفت



دیده خونبار را دیدار خوبان آرزوست	دزه سرگشته را خورشید تابان آرزوست
تا نسیم آن گل رو یافتم از باد صبح	بلبل روح مرا صحن گلستان آرزوست
باغ حسن گلرخان خرم ز جوی چشم ما است	لعل سیراب بتان را چشم گریان آرزوست
از لب جان بخش ساقی جرعه میبایدم	تشنه لب مردیم ^۱ جانرا آب حیوان آرزوست
تا به بیند ذات و اسماء صفات خویش را	حضرت بیمثل را مرآت انسان آرزوست
تا به بینم صورت جانرا ^۲ بچشم دل عیان	زان سهی بالا مرا قادی خرامان آرزوست
در هوای دیدن لعل لب با قوت رنگ	کوهی دیوانه دل را کندن کان آرزوست



دوش در میخانه ما رفتیم مست و می پرست	کرد استقبال ساقی ساغری پرمی بدست
در سجود افتاد جانم پیش روی خویشتن	خنده زد ساقی که ای دیوانه روزالست
ساغری پر کردو گفت ای مست هشیاری هنوز	در کشیدن از کفش روح زنتک و نامرست
نحن اقرب خواند آنحضرت دل خود در ابدید	جان مجرد شد ز تن در قرب او ادنی نشست
مجلس حق دیده صف حق تعالی پیش پس	روی ساقی بود چون خورشید در بالا و پست
گفت ساقی دم مزین در آینه در کش شراب	دم نزه ساقی از این رو پر دلان مشمارهست

پرتو نور تجلی طور موسی را بسوخت	آتش دل شعله زد نور تجلی را بسوخت
آه آتش بار عالم سوز ما در نیم شب	شعله زد از سینه و فردوس اعلی را بسوخت
درا شکم شد یتیم و آتشین در طفلیت	امهات سفلی و آباء علوی را بسوخت
نقش میبستم که در معنی به بینم صورتش	پرتو شمع رخس دعوی و معنی را بسوخت
زلف زنار تور را زاهد چو دید از صومعه	عاشق زنار کشت وزهد و تقوی را بسوخت
مفتی صد ساله را شوق رخت در مدرسه	آتشی زد آنچنان که درس و فتوی را بسوخت
بت پرستی کرد کوهی سالها ^۱ در سومات	مهر رویت سومات و لات و عزی را بسوخت



دل من در بردلدار چو گفت الله دوست	یار دانست که این عاشق دیرینه اوست
در برویم بکشد او بر خویشم بنشاند	با کدا پادشه هر دو جهان روی بر اوست
ساغر می ز لب لعل مرا گفت بگیر	نه از آن باده که در خم و صراحی و سبواست
عکس رخساره او در قدحی میدیدم	روشنم شد که می لعل و بت شاهد او است
ما که قشریم در این باغ تو می لب لباب	پوست از مغز برون آمده و مغز از پوست
ذات اسماء و صفات تو به تحقیق یکی است	چه درختست ^۲ که پر سیب و انار است و کدوست
کوهیا شعر تو اسرار ازل کرد بیان ^۳	تا نکوبند حریفان که چرا ^۴ بیهوده گواست



جانم از صبح ازل چون دیده بردیدار داشت	تا ابد هم دل تمنای رخ دلدار داشت
یار باری دان دل و جان ابد را تا ازل	پادشاه لا مکان چون از مکانها عار داشت
تا که هست ^۵ از کفر و ایمان چشم کافر کیش او	بر میان پیر مغان از زلف او زنار داشت

۱ (نسخه) قرنهای ۲ (نسخه) چون درخت است ۳ (نسخه) هیان ۴ (نسخه) که بسی

۵ (نسخه) فارغ است از کفر

تا که معنی هوفی ^۱ شان بدانستم که چیست	لحظه لحظه جمعدا و با زلف او در کار داشت
از سقیم ^۲ ر بهم در داد ساقی دهمدم	نقل می را در دهان عارفان اسرار داشت
چونکه کرد اسرار ^۳ خود را و انا الحق گفت خویی	پس چرا منصور از این گفتگو بردار داشت
ساعدا و دستش بید مستی جهانی را بکشت	سافر پر خون خود را بر لب خونخوار داشت
با وجود آنکه عالم مست جام حیرت است	جمعه ^۴ جا نهالب ساقی بمی هشیار داشت
ذره ^۴ چون آفتاب آناه روی خود نمود	دیدمش روی چو خورشیدش بصدانوار داشت
بر ندارد دیده از دیدار دلبر صبح و شام	هر که چون کوهی ز حضرت دولت بیدار داشت



ما یم بر صفات و صفات تو عین ما است	دیدم بعینه ^۵ که تو می عین کاینات
در عین کاینات عیانی چو آفتاب	ذرات او به پیش تو نه صبر و نه ثبات
شد ممتنع ز غیر وجود تو هر چه هست	ای واجب الوجود تو می جان ممکنات
شد لایزال اسم تو و لم یزل صفت	اسم ترقی است نه اسم تنزلات
ما غرق بحر وحدت ای حی لا یموت	در جان خویش یافته سرچشمه حیات
باقی است جان صالح و فانی نمیشود	یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات
علم الیقین هر آینه عین الیقین شود	کوهی بچشم دوست چو دیدی صفات ذات



آن دار با که در دو جهانش نظیر نیست	خود ذات ساز چیست که او را ظهیر نیست
------------------------------------	-------------------------------------

۱ (نسخه) کل يوم هوفی شان را بدانستم که چیست لحظه لحظه زلف او با جعد مشکین عار داشت
 ۲ (نسخه) چون سقیم^۳ فاش کرد اسرار
 ۳ (نسخه) نیمه شب چون آفتاب آناه روی خود نمود - دیدم آن روی چو خورشیدش
 ۴ (نسخه) بدل
 که برانوار داشت

<p>آن حضرتی که غیروی اندر ضمیر نیست چون آفتاب روشن اگر مستنیر نیست گر بوی زلف یار بمشک و عیر نیست لیکن ز کنه ذات کبیر و صغیر نیست پیری که ساده دل ز ازل همچو پیر نیست کوهی تو را ز باده صافی گزیر نیست</p>	<p>از لامکات ز غیب هویت نمود رو کی نور مستطیل کشیدی بشرق و غرب کسی میوزید باد صبا صبح مشکبار دانسته ایم اسم صفاتش که عین ما است طفل ره است نزد جوانان پاکباز تا نقش عقل و علم نشومی ز لوح دل</p>
--	--



<p>اشکم از دیده خونبار عقیق یمن است روح بر قامت دلجوی لب پیرهن است خلوت ما نشناسند که در انجمن است دل ما در طلب دوست او یس قرن است که حجاب است تو را راه در این چاه تن است زاتش مهر رخت سوختن و ساختن است روی چون نسترن وزلف پرو یارمن است</p>	<p>عکس لعل لبایت دوست چو در جان من است دل من کرد قبا جامه جانرا صد چاک یار با ما است شب و روز نمیداند غیر هر کجا هست بدلدار قرینم از جان خواجه در باز دل و دین همه در باز و بین چاره کار من بی سرو پا میدانم همچو بلبل بچمن ناله کند با کی نیست</p>
--	---



<p>مقام او بجز^۱ در عین جان است مقرب شو که این قرب مکان است اگر چون آفتاب آن مه عیان است در این حضرت زمین و آسمان است</p>	<p>میان ما و او ره در میان است مراد^۲ از نحن اقرب قرب جان است نباشد در جهان یکذره موجود عدم دان جز وجود ذات بیچون</p>
---	---

نه اشیا باشد و نه نطق اشیا اگر^۱ در نطق اشیا و زبان است
بذات پاک او دیدیم روشن بحمد الله که کوهی در میان است

سواد اعظم آن خال سیاه است	سواد الوجه او آنجا گواه است
ز عکس خال آن خورشید رخسار	فراوان داغها در جان ماه است
بر آن دانه و آن خط و خالش	ز سوز سینه مسادود آه است
لبش از خون دلها میخوردمی	از این دو چشم مستش درنگاه است
ز خورشید جمالش سوخت جانها	ولی در سایه زلفش پناه است
به اسماء و صفات ذات بیچون	که آدم مظهر سرالیه است
بسوزان خرمین پندار کوهی	تعین با یقین چون باد و کاه است

روشنی در چشم ما از روی آن مه پیکر است	چونکه آن زهره جبین خود آفتاب اظهر است
روی خود می بیند او از چشمهای روشنش	روی او در چشم خود دیدم بجانم مظهر است
ماره اسم و صفات و فعل را دانسته ایم	ذات پاک حق زدرك ما بسی بالا تر است
دل سقیم بهم حق گفت جانرا داد می	هر دو عالم از خم وحدت بدان یکساغر است
آنچه موجودند از پیدا و پنهان فی المثل	بر رخ آنمه لقا چون زلف و خال و عنبر است
هست از دریای وحدت قطره در بحر غرق	گو مسلمانست ترسا گر جهود و کافر است
یافت انسان در وجود خویش بر و بحر خود	در کتاب حق تعالی خوانده ام خشک و تر است

ذات حق روشن است در آیات دار زایات روشنی از ذات

۱) (نسخه) نه گر حق نطق اشیا را زبان است

هست در جان جمله موجودات	حق به افعال اسم ذات و صفات
بخرج الیه من الحی گفت	درد و لب دارد او حیات و معات
لب سلطان حسن را آدم	بوسه داد و گفت آب حیات
کوهیا زلف یار را بگذارد	تا بیایسی ز عمر خود بر نکات

درد جان داریم در مان الغیات	داد خواهانیم سلطان ^۱ الغیات
از تپا و ل های زلف سر کشت	صبح وصل و شام هجران الغیات
را ند ما را همچو سگ از در بدر	پیش شاه از جور سلطان الغیات
همچو مور لنگ از جور سپاه	گفت دل پیش سلیمان الغیات
دوش میگفتی که دادت میدهم	تا نکردی زو پشیمان الغیات
دل ز حلیم نفس شوم بد خصال	گفت ^۲ نزد جان جانان الغیات
دوها چون سوخت اندر ^۳ آفتاب	ماه گفت ای مهر تابان الغیات
پیش زلف و رویت اندر روز و شب	گفت دایم کفر و ایمان الغیات
آدمی بار امانت بر گرفت	با خدا زان گفت انسان الغیات

دارم از ترک بر سر خود تاج	به فقیری ستانم از شه باج
سلطنت را بین که در شب و روز	دارم از ماه و آفتاب سراج
شستم از غیر لوح باطل ^۴ را	دارم ای جان دلی چو تخته عاج
هر چه او خواست آنچنان کردم	نه بطبع ^۵ خود و بر ای مزاج

۱ (نسخه) ای جان ۲ (نسخه) گفت پیش خان خانان الغیات ۳ (نسخه) پیش آفتاب
 ۴ (نسخه) باطن را ۵ (نسخه) نه برای خود و بطبع مزاج

همه مرغان سبق ز گل گیرند بلبل و کبک و قمری و دراج
حضرت حق محیط بر اشیاست دارد این بحر بی عدد امواج
کعبه وصل حق دل است ای دوست ما از این رو شدیم مسیر به حاج
یار دانست درد کوهی را کرد از این رو به بوسه ایش علاج

تا رود جان بجانب معراج نیست جز شرع مصطفی منهاج
در ره انبیا بس رفتی دل دل درد دل بود هملاج
عشق در جان و دل علم میزد که در آندم^۱ که جسم بود امشاج
سدره ای بود آدم و ابلیس هر دو را از بهشت کرد اخراج
چون به طبع هوای شیطان رفت آدم آندم ندید بر سر تاج
کرد افشای سر حضرت حق بر سردار شد سر حلاج
بحر وحدت محیط بر اشیاست آسمان و زمین کف امواج
بسکه^۲ با خود تنید تار خیال عقل، چون عنکبوت شد نساج
کوهیا میرسی به عالم فوق گر نمایی به تخت طبع^۳ مزاج

ساقی بجام بادیه گلرنگ در صبح در صحن بوستان ز کرم گفت الصلاح
تا آفتاب^۴ طلعت ساقی طلوع کرد کردیم دیده بر رخ خورشید افتتاح
با روح (۵) او که گفت الست بر بکم جانم چشید از لب^۶ ساقی روح راج
تا طفل (۷) جام لعل لبش شیر گیر شد من یا فتم ز چنگ شک نفس بد فلاح

۱- (نسخه) اندر آندم که چشم بود امشاج ۲- (نسخه) بسکه بر خود تنیده پرده فکر

۳- (نسخه) طبع لجاج ۴- (نسخه) چون آفتاب ۵- (نسخه) روز ازل که گفت^۶ (نسخه) از کف

۷- (نسخه) تا جان ز جام لعل لبش شیر گیر شد

درباغ^۱ وراغ آمده و کوهی چو مشت گاه مشکات را بسوزان از شعلها صباح

بر داشتیم ^۲ از کف ساقی روح راح	در جام ^۳ آفتاب می لعل هر صباح
شادیم و خرمیم ز صبح ازل مدام	چونکرده ایم دیده بروی تو افتتاح
ساقی ز روی ما و منی همچو آفتاب	میگوید از کرم دوجهانرا که الصلاح
از بطن آفتاب بزدایم ما همه	خورشید را چو ماه در آورد در نکاح
کوهی ^۴ بروح قدس شدی جمله جاودان	از فعل شوم خویش اگر یافتی فلاح

تا نهادم بخاک آن کورخ	یار بنمود از همه سو رخ
وه که در جان هر دل افکاری	مینماید نگار دل جورخ
در شب تار همچو بدر منیر	بنمود ^۵ از سواد کیسورخ
رو ترش کرد یار شیرین لب	چون نمود آن رقیب بدخورخ
عارفان دیده اند واجب را	که نماید ز ممکنات اورخ
در چمن دیده اش صباح چو گل	که کشود آن بت سمن بورخ
زلف و رویش بهم چو دید انسان	داشت ^۶ بر روی ترکس اورخ

اگر خدا بنماید جمال بی برزخ بسوز^۷ سینه بسوزیم چنگل هر شخ

۱ (نسخه) رحمت چراغ آمده کوهی که مشت گاه ۲ (نسخه) ما خورده ایم از کف
 ۳ (نسخه) از جام آفتاب ۴ (نسخه) کوهی بهشت عدن بود جاودات تو را ۵ (نسخه)
 مینماید و جد کیسورخ ۶ (نسخه) داشت بر روی نور کوهی رخ (۷) بسوز سینه
 بسوزیم جنت و دوزخ

حدیث دینی و عقبی بنزد اهل وصال
 بجم باد صافی به بین جمال حبیب
 بجای مردم چشم است یار در دیده
 دلم چو مطبخ طبخ جان پیخت دراو
 هزار شکر که سلطان عاقبت محمود
 چو مور لنگ کشیدم بخد متش دل و جان
 چو مؤمنان همه اخوان یکدیگر باشند
 بزلف^۴ خویش بیالا کشد مرا روزی
 همه بهجز اسیران ما عرفنا کند
 بید^۵ قدرت خود ساخت خم جسم تورا^۶
 خدای^۷ در گل آدم بچل صبح سرشت
 زبسکه^۸ دیده انسانگریست از غم و درد

شبی بودم چو مه پهلوی خورشید
 نهادم روی دل بر روی خورشید
 نه دیدم جز قمر در کوی خورشید
 همه رفتم بسر چون کوی خورشید
 فتادم در خم چو کاف زلفش
 رسیدم در مقام قاب قوسین

۱ (نسخه) چنان شده است که سرد و فزوده همچون یخ ۲ (نسخه) زدست ساقی سیمین هزار
 سبب زلف ۳ (نسخه) چون اخ ۴ (نسخه) زلف خویش بیالا کشد مرا روزی - اگر
 فتد دل این بینوا بچاه زلف ۵ (نسخه) بدست ۶ (نسخه) جسم مرا ۷ (نسخه) خدای چون
 گل آدم بچل صبح سرشت - بچند کاله و افغان و صد هزار آوخ ۸ (نسخه) زبسکه دیده
 کوهی ۹ (نسخه) نموده ماه :

زحل پرتاب چون گیسوی خورشید	در آن شب اجتماع مهر و مه بود
شب تاریك شد هندوی خورشید	چو ترك روز برق را بر افكند
كه تاهر كس نه بیند روی خورشید	فرو (۹) پوشید چشم جمله را نور
ندارد هیچكس تا بوی خورشید	كمان چرخ نرم از آفتاب است
جهان پر شد ز های وهوی خورشید	سحر كه چون بر آمد خسرو چرخ
كه یكتا یست دایم خوی خورشید	ز مشرق تا بمغرب زوانا الشمس
ز باغ عرش آمد بوی خورشید	چمن شد آسمان گلها ستاره
بدیدم طلعت دلجوی خورشید	بمهر و بیان نظر كردم بیا کی
چو دعوا هاست اندر طوی خورشید	بذلت بر دكوهی قرص مه را

در این آئینه حق دیدار بنمود	چو دل ز آئینه جان زنك بز دود
كه جز او چیز دیگر نیست موجود	نبا شد غیر حق آئینه حق
ایاز آمد در اینجا سر محمود	بذات خویش دارد عشق بازی
دل ما عابد و دلدار معبود	وجود ارعابد و معبود باشد
چو آن خورشید جانهاست مسجود	همه ذرات در جان در سجودند
بلغت در فتاد و گشت مردود	چو شیطان هر كه خود را غره میدید
چو زلف از روی خود آن ماه بگشود	بر آمد آفتابی در دل شب
به بین ما را بچشم ما عیان زود	جمال خویش بنمود و می گفت
محمد من رانی از چه فرمود	اگر حق را نه بینی در محمد (ص)
كه او در جان اشیا جان جان بود	انما الحق جمله ذرات گفتند

مراد جان انسان جز خدا نیست ز وصل حق رسیده او بمقصود

اهل دل در دیده روی دلستانرا دیده اند	در میان جان شیرین جان جانرا دیده اند
دیده اند در ذره خورشیدی که لاشرقی بود	در دل یکقطره بحر بیگران را دیده اند
گرچه مخلوقند ایشان را وجود خویش بود	هم بچشم ذات خلاق جهانرا دیده اند
آفرین بر خورده بینانیکه پیدا و نهان	ذره بر خورشید رویش آندها نرا دیده اند
هست مرآت جمالی و جلالی از ازل	مظهر اسمای حسن گلرخان را دیده اند
حبذا قومیکه ایشان جز خدا نشناختند	نی یقین دانسته اند و نی گمانرا دیده اند
حق چو یکدم نیست خاموش از بیان معرفت	در دهان جمله اشیا آن زبان را دیده اند
کرده اند اهل نظر جانرا تماشای ^۱ حجاب	در چمن با هر که آنسرور و انرا دیده اند
میشناسندش که جز او نیست موجودی دیگر	گر بصورت های اوسرو روان را ^(۲) دیده اند
آنجماعت کرمکان و لامکان نگذشته اند	همچو کوهی پادشاه لامکان را دیده اند

عارفانی که با خدا باشند	از تن و جان و دل جدا باشند
غرقه بحر لا یزال شدند	پس چه در بند قطره ها باشند
چون گشتند از بد و از نیک	همدم یار جان فزا باشند
صائم الدهر و قائم اللیل اند	تا بسع شرع مصطفی باشند
پادشان ملک معنوی اند	گر بصورت بسی گدا باشند
چون گدایان کبریا شده اند	فارغ از کبر و از ریا باشند
یک نفس بی حبیب دم نزنند	با خدا یند هر کجا باشند

بقضای خدا رضا باشند	فانی اندر خود و بحق باقی
بشب تار مه لقا باشند	همچو خورشید روز تا باند
در همه غار و کوهها باشند	این جماعتکه وصف کوهی کرد

لعل لب از خون دلم رنگ بر آورد	تا غمزه شوخ تو بها چنگ (۱) بر آورد
صدنا له زار از دل چون چنگ بر آورد	بر گریه و زاری و فغان من درویش
با بلبل شوریده دل آهنگ بر آورد	با یاد گل روی تو ای سرو گلندام
بام و در خود را دل ما تنگ بر آورد	تا غیر تو در خلوت (۲) جان راه نیابد
آینه رخسار فلک زنگ بر آورد	از دود دل سوخته کوهی بسحرگاه

بخار و گل از شاخ واحد رسته اند	واجب و ممکن بهم پیوسته اند
واجب الذات اینچنین پیوسته اند	نیست (۳) بی واجب وجود ممکنات
جمله را از لوح باطن شسته اند	و هم و پندار و خیال و اعتبار
اهل عالم از تعین جسته اند	نیست موجودی بجز واجب بدان
از درخت عشق (۴) يك گلداسته اند	گر بدانند آسمان ها و زمین
جمله یارانش قفس بشکسته اند	روح کوهی گشت بیرون تا بدید

شد سیه در ازل بکحل ابد	چشم نیرنگ با ز بی مرود
دید هارا برای رفع رمید	دست کحال غیب سر مه کشید
دید خود را عیان بدیده خود	مردم چشم جمله جا نها شد

۱ (نسخه) چنگ ۲ (نسخه) خلوت دل را ۳ (نسخه) نیست واجب در وجود ممکنات ۴ (نسخه) از نهال عشق

شاهد جان که هست فرد واحد	بما شای خویش مشغول است
مشت خاکی بچشم کز بین زد	تا نه بیند بغیر او، او را
که کند ذات کردگار مدد	بشنا صد صفات اسماء را
به خدا ها لکنند نیک از بد	مرد عشق خدا خدا با شد
حق منزله بود ز جهد و زجد	جان چو درش جبهه مقید شد
جز محمد دگر کسی نرسد	بی جبهه در مقام او ادنی
او چو بر کند از دوکان سرمد	بسرا پرده و صالر سید
طفل را هند ما نده در ابجد	همه در مکتب رسول خدا
بی حروف مرکب و مفرد	خاصه اوست سر علم لدن
دید آنسماء بدر را اامرد	گفت و بشنود در شب معراج
شد در انجیل اسم او احمد	چون مسمی خویش را بشناخت
حق فکندش بید حبل ^۱ مسد	هر که با مصطفی خلاف کند
تا نگریدی ز راه دین مرتد	شارع شرع احمدی مگذار
در طلب اوست سالک سرمد	هر که شد خاک پای پیغمبر
همچو خورشید دان بیرج اسد	کوهیا نور پاک سید را

ز آفتاب رخت هر دو کون پیدا شد	بنور پاک تو چشم دلم چو بینا شد
بحسن خویش از این روی بارشید اشد	بهر چه کرد نظر دوست غیر خویش ندید ^۲
صفات ذات شده عین اسماء شد	در آن مقام که معلوم علم و عالم اوست
زمین و انجم و خورشید و ماه و هویدا شد	بیک نظر که خدا کرد از سر قدرت

بدانکه علت غائی است آدم خاکی از آن بمعرفت کردگار دانا شد
 بغیر هستی حق هیچ روی ننماید توراکه دیده دل روشن و مصفا شد
 دل شکسته کوهی بیاد آن دلدار^۱ زهر دو کون چو خورشید پاک و یکتا شد

خوش^۲ حال آنکسانی کز دام تن رهیدند چون شاهباز قدسی در لامکان^۳ رسیدند
 آن سالکان^۴ وحدت دانی کی اندایدند آری جنید و شبلی معروف بایزیدند
 بحر محیط وحدت موج و حباب دارد امواج بحر بودند در بحر آرمیدند
 جاوید زنده گشتند در بحر لایزالی چون ازید خداوند جام^۵ وفا چشیدند
 از ممکن تعین یکباره در گذشتند حق را بچشم واجب بی واسطه بدیدند
 ذرات و سایه هر دو بود اعتبار و همی در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند
 خلق جدید بشنید کوهی و زنده گردید چون دید او که یاران باز دیگر چو دیدند

چشم از جور یار میگرد همچو ابر بهار می گریزد
 از فغان و بغیر بلبل مست باغ و گلزار و خار میگرد
 بهوای قد دل افروزش سرو در جوینا ز میگرد
 میکند یاد خال مشکینش لاله داغدار می گریزد
 صبح و شام از غم رخ و زلفش دل من زارزار میگرد
 هر چه دیدیم از بد و وازنیک همه از بهر یار می گریزد
 دل کوهی بجان رسید از غم ز غمش کوهساز می گریزد

۱ (نسخه) دلبر ۲ (نسخه) خوشوقت آنکسانی کز دام تن پریدند ۳ (نسخه) بر لامکان

۴ (نسخه) این سالکان و جمعیت ۵ (نسخه) در بزم



همه شکر لب و شیرین دهانند ^۱	به قامت گلرخان سرور و اندند
بغشوه دل ز عاشق می ستانند	بغمزه جان و دلها ^(۲) می زبایند
سپه چشمان همه ابرو کمانند	به نیر غمزه جان ها صید کردند
به آخر خود دوا ی بی دلانند	ز اول درد بر عاشق گمارند
چو بنشینند خود آرام ^(۳) جانند	دل از رفتار خوبان بیقرار است
بصبح و صلت آخر میرسانند	شب از هجر بتان کوهی چه نالی



درد هجران ^۴ من ازدرد بد و مان نرسید	دل من بی جگری کرد و بجانان نرسید
عمرم آخر شد و این راه پیا یان نرسید	سا لها در ره مقصود بسر میرفتیم ^۵
در عطش ^۶ هر دو بسر چشمه حیوان نرسید	غرقه بحر تحیر دل من بال لب خشک
مرهم ریش دلم زان لب خندان نرسید	گریه چشم من از ابر کهر بار گذشت
هیچ بوئی بشامم ز گلستان نرسید	خار خوردم و همه خون جگر بالودیم
هیچ رحمی بتو از حضرت رحمان نرسید	این همه گریه و زاری که تو کردی کوهی



دل مرا چرخ گزند این آفریدند	ز رویت ماه تا بایان آفریدند
از آن لب جوهر جان آفریدند	چو لعلت از تبسم نکته ای گفت
بهشت و حور و رضوان آفریدند	ز خاک کوی او گردی چو بر خاست
به جنت صد گلستان آفریدند	ز زلف و روی تو بردند بوئی

۱ (نسخه) زبایند ۲ (نسخه) ز دلها ۳ (نسخه) هم آرام ۴ (نسخه) غم هجران ۵ -
 (نسخه) بسر میگشتم ۶ (نسخه) العطش گفت بسر چشمه حیوان نرسید

لعلی از لب بر خاک انداخت	بفرست ^۱ آب حیوان آفریدند
مه رویت ز شام زلف بنمود	سحر خورشید رخشان آفریدند
جو ختم آفرینش آدمی بود	به آخر نوع انسان آفریدند
ز عکس دانه خال سیاهت	به هفتم چرخ کیوان آفریدند
جواز سبب زلف بر آمد	ز حیرت گوی و چوکان آفریدند
بحیرانی چووی را میتوان دید	مرا زین روی حیران آفریدند
جو روح یوسف مصر دل آمد	تنم را چاه زندان آفریدند
ز لیخا نفس و یوسف روح قدسی	خرد را پیر کنعان آفریدند
مجو شادی دل در خانه دهر	جهان را بیت احزان آفریدند
چومه را از برای گلشن وصل	مرا با چشم گریبان آفریدند
به پیش شمع روی ماه شبگرد	مرا گریبان و بریان آفریدند
ز خار هجر چون بگریستم خون	ز خون گل های خندان آفریدند
بری رویا تو را چون روح قدسی	ز چشم خلق پنهان آفریدند
ز اشك سرخ کوهی و لب یار	به کان لعل بد خیان آفریدند



صوت نقاره و نی و سرنا و چنگ و عود	کلبا نك میزند که هستیم در شهود
ممکن بوقت هستی خود واجب الوجود	آری بود چو هستی او هست در وجود
عاشق شد اربحسن خود از روی دلبران	خود را مگر بدیده خود باز می نمود
اجیت گفت حضرت و آنکاه آفرید	از جانب جمله نمره بر آورد در شهود
آتش زد آفتاب جمالش بچشم ما	ایمان ممکنات بر افشاند هم چو دود

کوهی بدید بر تو انوار آن جمال او را چو جذبه‌ای خداوند در بود



هر که را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند از دل^۱ و عقل و جهانش همه بیگانه کند
از خم زلف سیاه تو بریزد جا نها کمر سبا زلف سمن سای تو راشانه کند
چشم سیاه تو تا مرغ دلم را گیرد دام^۲ از زلف هم از خال در اودانه کند
بهوای لب لعل تو که جان می بخشد دلم از خون جگر ساغر و پیمانه کند
تا دل خلعت جهان را ببرد دزدیده چشم و ابرو و لب و عشو و مستانه کند
آفتاب رخ ماهت که ننگجد^۳ بدو کون در میان^۴ دل هر ذره ما خانه کند
دل ز کوهی ببرد باز و بآتش فکند بار با چشم سیه دعوی شکرانه کند



وحدت چو احد نمود و احد مشهود چو بود عین شاهد
چون لیس^۵ کمثله شنیدی یعنی^۶ که نبود ذات زائد
ذرات به آفتاب پیدا است کردیم ییسان اسم ما جدد
محمود چه عاشق ایا ز است معبود^۷ بیود خویش عابد
چون^۸ غیرو جود در عدم نیست با هستی او است نیستی ضد
از غیب^۹ هویت او نظر کرد از غیب شد این شهود وارد
چون هست یقین که غیرو نیست بگذر توهم از خیال فاسد
سیمرغ صفت^{۱۰} چو جانکوهی بر قاف قناعت است قاصد



۱ (نسخه) از دل و عقل و زجانش همه بیگانه کند ۲ (نسخه) دام زلف افکند و خال در اودانه کند
۳ (نسخه) چو ننگجد ۴ (نسخه) در میان دل هر ذره چنان خانه کند ۵ (نسخه) خود لیس
کمثله ۶ (نسخه) یعنی نبود خدای را ند ۷ (نسخه) با معبود است عشق ها بد ۸ - چون
غیرو جود حق عدم بود ۹ (نسخه) حق چون بدو ایه نظر کرد ۱۰ (نسخه) چون گشت

عقل کل در کنه ادراك توره کم میکند
 تا نبخشد حق لطف خود کسیرا چاره نیست
 اول آمرزید آدم را و آنکه آفرید
 مینماید روی چون گل باز در صحن چمن
 لطف او بر ظالمان رحمی نکرد از وصل خویش^۲
 تا ننوشم دانه آدم فریب از قول دیو
 بر برای دل نشینم کو بهنگام عروج
 کوزه گردیدیم شخصی را که از چرخ او مدام
 هر که رایکسان نماید قهر^۳ و لطف ذوالمنن

☆☆☆

بذات آنکه ما را جسم و جان داد	برای همه خود گفتن زبان داد
بذات آنکه عقل و علم و ادراك	دل و جان را خدای غیب دان داد
بذات آنکه از غیب هویت	ظهوری کرد و آدم را نشان داد
بذات آنکه از يك قطره آب	قدس و روان گلرخان داد
بذات آنکه از مزگان و ابرو	دو چشم ترك را تیرو کمان داد
بذات آنکه مرغان چمن را	گل سرخ و سفید و ارغوان داد
بذات آنکه لعل و ذر و کوهر	ز بحر و کان بشاهان جهان داد
بذات آنکه از زلف و رخ خویش	شب و روزی برای مردم داد
بذات آنکه از يك قطره آب	کتاب حرف و صوت بیگران داد
بذات آنکه از آبی خضر را	چشاند و حیات جاودان داد

بذات آنکه از می‌های و حدت	نبی خویش را رطل گران داد
بذات آنکه از خلطی و خونی	بت لب شکر و شیرین دها نداد
بذات آنکه در پیدای و پنهان	به محبوبان دل موی میا نداد
بذات آنکه تا روشن شود ملک	مه‌وخور شید و چرخ و اختران داد
بذات آنکه او صیف و شتار را	بهارا نکرد و در آخر خزان داد
بذات آنکه تاد یوانه شد عقل	برنگ آتشین آب روان داد
بذات آنکه اشیارا به حکمت	ز خاک و باد و آتش آب و نان داد
بذات آنکه آمد در مکا نها	تشان خویش را در لامکان داد
بذات آنکه در اینجا د عالم	زغیب الغیب خود در یک زمان داد
بذات آنکه هر ساعت جمالی	ز حسن خود به چشم عارفان داد
بذات آنکه اول نقطه را ساخت	غذای نقطه را خون روان داد
بذات آنکه بی چون و چگونه	به علم خود یقین بی کما ن داد
بذات آنکه او خود شد مصور	بطفلان صورت پیر و جوان داد
بذات آنکه تن را چون زمین کرد	دل و جان را برفعت آسمان داد
بذات آنکه قرب قیاب قوسین	محمد را شمی اندر رمیا ن داد
بذات آنکه نه مرد از فلک ساخت	بدان نه تن ز چار عنصر زمان داد
بذات آنکه باز روح را خواند	جهان جیفه را با کرکسان داد
بذات آنکه بخشد پشه را پیل	همایون جهانرا استخوان داد
بذات آنکه هر چه داد بستد	بقایانی و جه باقی کی توان داد
بذات آنکه با خود باشدش کار	فریب گریه این و گریه آن داد

بذات آنکه انسان را به فطرت غم و درد و بلای ناگهان داد

سر و گل چهره اگر بند قبا بکشاید	دل پر خوف مرا نشو و نما بکشاید
یا را اگر کا کل مشکین بکشاید بسحر	مشک از نافه آهوی ختا بکشاید
صبح صادق بدمد هر طرف از شش جهتم	گرشبی (۱) زلف تو را باد صبا بکشاید
دارم امید به الطاف خداوند که باز	دوست بر روی دلم چشم رضا بکشاید
از کمان خانه ابروی بت ترك چکل	کار درویش ^۲ من بی سرو پا بکشاید
در مقصود که برزاهد و عابد بستند ^۳	مکر از آه دل خسته ما بکشاید
از ازل تا به ابد روزه کوهی نکشاد ^۴	روزه داری است که از خوان ^۵ شما بکشاید

صفا در خانه دل را که یار صاف میآید	منزه از بد و نیک همه اوصاف میآید
دلادر بوته عشقش چو زربگداز و صافی شو	و گرنه قلب میمانی و آن صراف میآید
بلطف خویش خاکی را کند خورشید آینه رو	ازو در دینی و عقیی همه الطاف میآید
ز چشم او بیاموزند خود علم نظر بازی	که از هر غمزه شوخش دو صد کشف میآید
بهر جانب که رو آری نه بینی روی نیکورا	گهی از شرق و گه از غرب و از اطراف میآید
چو عنقا شد نهان کوهی ز مردم بر سر کوهی	ولی آوازه سپهر غم از قاف میآید

هر که شهوت بکشد روح مجرد باشد	و آنکه دیوانه شود سالک سرمد باشد
آندل آینه حق است که از هر دو جهان	همچو خورشید فلک روشن و بی بد باشد

۱ (نسخه) گرشبی ۲ (نسخه) کار این غمزه بی سرو پا بکشاید ۳ (نسخه) بسته است
 ۴ (نسخه) بکشود ۵ (نسخه) خوان لا بکشاید

هر که دیوانه و عاشق بدر دوست نرفت	در قیامت که شود پیش خدا رد باشد
در دل تست خدا در نکر و در حق باش	سالک آن است که سرش همه با خود باشد
روز محشر که بجویند دل ریش مرا	تیر مژگان تو در سینه ما صد باشد
پیرو شرع نبی شو که بمنزل برسی	رهبر هر دو جهان نور محمد باشد
پادشاهها بکرم جانب کوهی بنگر	از عطا های تو حیف است که در کد باشد



از جیب عدم وجود سر زد	جان را غم دوست بر جگر زد
خورشید رخس نمود روشن	ز آن شعله که ماه در سحر زد
هر چیز که بود ز دانا الحق	هستی جو ز جمله سر بدر زد
جان همه شد چو قند و شکر	زان خنده که یار لب شکر زد
در حکمت عدم بد بسم خفته	نا گاه غم شاه عشق در زد
خورشید رخس چو دید کوهی	صد بوسه زد و بر قمر زد



سحر که بوی گل کز جانب گلزار میآید	ز چین طره مشکین آن دلداری میآید
بدستی باده احمر بدستی مصحف فتوی	زهی ^۲ ساقی کلرویان که صوفی و لر میآید
جهان هدروشن الظلمت چو آینه رو کشاید لطف	که ادوی هو خورشیدش هزار انوار میآید
ز آب دیده در کوی که آن خلد برین باشد	دل جنات تجری تحت الانهار میآید
زهر شام سر زلفش هزاران کوه میبوشد	که چون خورشید آینه رو بعد اظهار میآید
ز عالم گوشه گیر ای جان بیاد آن خم ابرو	نشین در غار دل کوهی که یار غار میآید



بیاد لعل تو خون (۱) دلم شراب شود	چو بادیه چشم تو نوشد جگر کباب شود
ز خون دل که دو چشم تو بادیه می نوشد	فغان و ناله ز خون چون نی و رباب شود
در آن شبی که شراب از لب حبیب ^۲ خورم	ز عکس ساعد او ساغر آفتاب شود
ز نور طلعت او سوخت هر چه موجود است	بغیر زلف که بر روی او نقاب شود
چو هر چه هست همه او بیت ظاهر و باطن	بیا بگو که برای چه در حجاب شود
به بین بآدم خاکی که هست گرد آلود	به بین که آینه ذات او تراب (۳) شود
بما لم جبروت است جان کوهی محو	چو دید ^۴ خانه تن عاقبت خراب شود

آن جگر کوشه دل از ما به لب میگون برد	رونق باغ و چمن را بر خ کلگون برد
لب او بادیه ز خون دل ما می نوشد	چشم آن شوخ کباب از جگر بر خون برد
غیر حق هیچکسی چون نبرد دل از دست	دل خود ذات خداوند جهان بیچون برد
چار چوب تنم از آتش دل پاک بسوخت	تا از این شش جهنم بخت مرا بیرون برد
برده بود او ز ازل جان و دل مشتاقان	تو این گفت که این حضرت او اکنون برد
در خم زلف تو پیوسته بغلوت بنشست	کوهی از هر دو جهان با دل خود یکسوز برد

از لعل یار باده ما خوشگوار شد	شکر خدا که مستی جان بیخمار شد
روز ازل که گفت الست و بر بکم	گفتیم مابلی ^۵ و خدا آشکار شد
تا دل شنید ز مهره یار را ز جان	افغان و ناله اش بیکی صد هزار شد
بر باد رفت آن گل سیراب سر و قد	عالم ^۶ ز اشک و گریه مانوبهار شد
از بسکه خونگر است دل عاشقان بدرد	صحرا و کوه و دشت همه لاله زار شد
کوهی ز کف دل نروود یکنفس زدن	چون در دیار در دل او یار غار شد

۱ (نسخه) خون درد دلم ۲ (نسخه) خورند ۳ (نسخه) حباب شود ۴ (نسخه) چرا که خانه تن
 ۵ (نسخه) بلی که خدا ۶ (نسخه) عالم از آب دیده ما

ذات و اسماء و صفاتش را در انسان دیده اند	در مقام لی مع الله بدر را ایام بیض
از سقیهم و بهم جام طهوری بی خمار	از شراب لعل غنچه هر سحر در بوستان
در خم زلف سیاه او که واللیل آمده است	تیر ما زاغ البصر کو جز خدا چیزی نماند
حبذا قومی که ایشان در مقام نیستی	کرده اند از حق کدामी انبیا و اولیا
برده اند گوی از ملائک در سجود ابرویش	حی جاوید ندرندانی که بوسی از لبش
در میان گریه از باب نظر چون آفتاب	کوهیا شکل دهانش را که گویی ذره است



بنوری ^۱ عکس بود آمد به بینید	عدم ضد وجود آمد به بینید
تعیین ها چو دود آمد به بینید	از این دریای پر آتش که آهست
کنون وقت شود آمد به بینید	چو شاهد روی خود بنمود از غیب
ملائک ^۲ در سجود آمد به بینید	چو آدم علت غائی است پیشش
بخود او ^۳ در گشود آمد به بینید	چنین گنجی که مخفی بود از خلق
دل کوهی ر بود آمد به بینید	سیه چشمی چو آهوان در این شب ^۴

۱ (نسخه) نبود عکس ۲ (نسخه) خود آدم در وجود آمد به بینید ۳ (نسخه) خود او را
 ۴ (نسخه) اندر این دشت

فارغند از همه و منتظر دیدارند	پا کبازان جهان از دو جهان بیزارند
همچو چشمان سیه مست بتان عیارند	بسکه از پرتو خورشید رخس سوخته‌اند
بلبلانند که دیوانه این گلزارند	چون نسیم سحری کرد چمن سیرکنان
بسکه بر یاد لب لعل لبش خون خوارند	دل کیابند و جگر سوخته و جان افشان
دل بفکر تن و اندیشه ز جان بردارند	تا بجای نای بر سندی نفسی دریا بند
از ازل تا به ابد اهل نظر بیدارند	لا ینام است خداوند از این روز و شب
در دل و دیده خود غیر خدا نکذارند	حافظان دل خویشند شب و روز بجان
جاودان بی من و مادر نظر دلدارند	و هو معکم چو خدا گفت و شنودند همه
ذره سان رقص کنان بی سرو بی دستارند	برهنه پا ^۱ و سرون همه چون خورشیدند
همه با کوهی دیوانه در آیند یارند	این حریفان که زخه خانه وحدت مستند

جز حدیث لب شکر دهان نتوان کرد	ترك عشق رخ زیبا پسران نتوان کرد
غیر صرف قدم سیمبران نتوان کرد	نقد این عمر گرانمایه که جان جوهر اوست
چون کهر دست در آن موی میان نتوان کرد	تا چوموئی نشود در غم آن موی میان ^۲
دیگران را برخ خود نگران نتوان کرد	عاشق است آن بت عیار بصدق از همه رو
این سخن در نظر بی جگران نتوان کرد	کوهیا لعل بتان خون جگر می نوشد

آنکه از غیب هویت در شهود	در غم پیوست اظهار وجود
خیر و شر از بنده یکدیگر نمود	نیستی آینه هستی بسود
کومر کب میشود از فضل وجود	اعتبارات تعین نسبت است

۱ (نسخه) پا برهنه ۲ (نسخه) تا چوموئی در غم اوموی میان

هست آن شه در صلاوة دائمون	بیش طاق ابروی خود در سجود
شد غنی هر ذره از خورشید غیب	چون در گنج هویت را گشود
کوهیا دیدی که مهر مه نقاب	هست با هر ذره در گفت و شنود

ایدل عدم تمليك در سلك و جود آمد	اسقاط و اضافت را توحید و درود آمد
از آتش روی او کوسوخت دو عالم را	در هجر مدل جانها سوزنده چو عود آمد
چون نیست جز او گیری در حاضر و در غائب	خود شاهد و خود مشهود در عین شهود آمد
تا جلوه دهد آنمه خود را بهمه صورت	از دیده هر ذره خورشید نمود آمد
يك عین که جز او نیست در ظاهر و در باطن	هفتاد و دو ملت شد ترسا و یهود آمد
کوهی چو به عشقی زد نابود شد از فطرت	جاوید بود باقی هر چیز که بود آمد

بط حرصم بمرد و بلبلان شد	خروس شهوتم باز جنان شد
ز زاغ امنیت در خوف بودم	بگشتم زاغ و خوفم در امان شد
پراز طاوس مال و جامه کندم	چو عیسی جان ^۱ من بر آسمان شد
بدانکه چار مرغ این چار طبع است	که اندر ^۲ چار طبع ارکان عیان شد
ز خون و بلغم و صفرا و سودا	شنا صیف و بهار آمد خزان شد
بسیط روح را اینها نبا شدند	مهرکب داند این کز خاکدان شد
ز طبع تن ^۳ چو کوهی شست دلهاک	بدریای محیط بیکر آب شد

دل که وصف دهان ^۱ او گوید	در دهان ^۲ از زبان او گوید
هر چه از قاب گوید و قوسین	از خم ابروان او گوید
گر کند شرح روح سالک را ^۳	هم ز قدر روان او گوید
ر م ز خیر الامور او سطها	جان من از میان او گوید ^۴
بر سر سر و جسم بلبل ^۵ روح	قصه کاسنان او گوید
کوهی خسته هر سحر غم دل	باسک آستان او گوید

ماه روی تو مرا نور بصر میگرد	حسن آن یار هم افزون ز نظر میگرد
بهوای لب و دندان توای جوهر جان	اشکم از دیده دل نور بصر میگرد
تا حدیث لبث ایماء گرفتم بزبان ^۶	کام و جانم همه پرشده و شکر میگرد
دل دیوانه ما ^۷ ذره صفت بی سرو پا	پیش خورشید رخس زیروز بر میگرد
سالکان ره تحقیق نخواهندش مر د	هر که در بادیه عشق بسر میگرد
تا نهادی تو سر زلف چو چوکان بردوش	دل چو گودر خم آن ترک پسر میگرد
از لب لعل روان بخش بتان ای کوهی	کام آن یافت که در خون جگر میگرد

بفضل صانع کن فیکون شدم موجود	و جو دیافت بیک امر عابد معبود ^۸
بشکر آنکه خد اشد حضور آدم	سری نهاد ملک ^۹ پیش آدم او بسجود
بطاق ابروی آنما جلوه ها کردم	که او ز غیب هویت نمود رخ بشهود

۱ (نسخه) وصف میان ۲ (نسخه) وز دهان و زبان ۳ (نسخه) سالک راه
 ۴ (نسخه) از لب جان ستان او گوید ۵ (نسخه) بر سر سر و جسم قمری روح ۶ (نسخه)
 بگفتم بزبان ۷ (نسخه) دل دیوانه من ۸ (نسخه) عابد از معبود ۹ (نسخه) سری نهاد ملائک

کنون زشهد و شکر میشویم شیرین کام
 ز تاب آتش رویش بسوخت هردو جهان
 که غیر حضرت او^۱ نیست شاهد و مشهود
 تصنیات گذشتند^۲ از جهان چون دود
 شفو ز چنگ و رباب و نی ز بر بط ورود
 نه ایض است و نه اسود نه سرخ و زرد و کبود
 بدید کوهی دیوانه صبغة الله را

☆☆☆

صبا که شام و سحر مشکبار می آید
 در آمدم بچمن چون نسیم در گلزار
 ز جین طره آن گلغذازمی آید
 ز باغ سرو چمن بوی یار می آید
 حبیب از دل ما همچو ماه سر بر زد
 بسان گل که هم از جان خار می آید
 گلی است^۳ کز لب آن عندلیب مینالد
 اگر چه ناله بلبل هزار می آید
 ز عین ما نظری کرد روی خود را دید
 به خویش گفت که غیرم چکار می آید
 به پیش طلعت خورشید چون که لاشر قیست
 غبار چشم برد^۴ سرمه و ارمی آید
 هزار پرده اگر هست روی آن مه را
 چو آفتاب عیان در کنار می آید
 ز غار سینه کوهی برون مشو جانا
 نشین که همدمت آن یار غار می آید

☆☆☆

بوسه میخواهم و لعلت چو شکر میخندد
 چشمم از گریه درو لعل بر یزد همه شب
 لب و دندان تو بر لعل و گهر میخندد
 ذره سان میل بخورشید لب ت کرد دلم
 بخت بر حال^۵ من زیر و زبر میخندد
 میکند گریه و افغان بچمن بلبل مست
 غنچه بگشاده لب از شاخ شجر میخندد
 عاقبت سیل سر شکم^۶ ببرد بنیادش
 هر که بر گریه ارباب نظر میخندد

۱ (نسخه) حضرت حق ۲ (نسخه) تصنیات بر رفتند ۳ (نسخه) گل از محبت وی عندلیب مینالد
 ۴ (نسخه) غبار چشم بر او با وقار می آید ۵ (نسخه) بر حالت ۶ (نسخه) سیل سرشکی

ماه رخسار تو از مشرق جان کوهی آفتابی است که هر شام و سحر میخندد

زلف تو شب بدیده دیدار در رود	عشقت بجان مردم هشیار در رود
چشم به تیغ غمزم جو عشاق را بکشت	در خون کشته آن لب خونخوار در رود
در پیش ماه روی تو مانند ذره ها	برگرد آفتاب پر انوار در رود
عکس سواد خال تو ایماه کلفزار	در جان پاک لاله کهسار در رود
تا پیش پای یار بیفتد بخاک راه	در چشم من به اشک جو گلزار در رود
همچون نسیم کوهی سرگشته نیم شب	در چین زلف آن بت عیار در رود

بجهنم و یحیونیه چرا فرمود	بغیر او چو ذکر نیست شاهد و مشهود
نظر ^۲ بیاطن خود کرد ظاهر خود دید	بذات خویش بود این خطاب و گفت و شنود
بهر چه کرد نظر غیر خو بشتن چو ندید	ز کام خود همه تسبیح بر زبان بگشود
بعین آمد و آنکاه بکنت کنز آگفت	نمود شاهد جانها ز غیب رخ بشود
که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم	که بود یوسف و یحیی که بود صالح و هود
هم او است احمد و عیسی هم او است عیسی و عقیب	هم او است بولس و الیاس و موسی و داود
بطاق ابروی او سجده کرد کوهی و دید	که غیر حضرت او نیست ساجد و مسجود

شمع روی تو دل مرا چو بجان میسوزد	آفتاب از دم آتش نفسان می سوزد
بحر از کریه ها در بصدف کرد آورد	لعل از یاد لب در دل کان می سوزد

۱ (نسخه) سرشک ایضاً در دیده مردم اشک جو گلزار در رود ۲ (نسخه) -

نظر بظاهر خود کرد باطن خود دید بذات خویش کند این خطاب گفت و شنود

۳ (نسخه) هم او است احمد و موسی ۴ (نسخه) هم او است یوسف و الیاس و عیسی و داود

کام دل هیچکس از اهل توهر کز نگرفت
عکس خورشید رخس در دل دریا افتاد
پیش رخسار تو ای شمع سراپرده جان
آتش روی تو تنها نه دل گل را سوخت
گر چه رخسار تو در سنگ چو آتش جا کرد



عارفان میخانه را فردوس ^۲ اعلی گفته اند	اهل معنی داند این کز روی معنی گفته اند
چون سقیمم ربهم فرمود ایزد در کلام	حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند
شب نشینان محبت در مناجات خدا	روح را موسی و دل طور تجلی گفته اند
با کبازان مجرد بهر دیدار خدا	قطع دنیا کرده اند و ترک عقی گفته اند
جز فنای محض هر کودم زند در کوی دوست	خورده بینانش همه پندار و دعوی گفته اند
دم مزین در آینه کوهی جومی بینی عیان	آنچه موجودات در سفلی ^۳ و علوی گفته اند



د مید صبح سعادت بطالع مسمود	بداد ^۴ طالع خورشید غیب رو بشهود
ز روی لطف سحر که مفتاح الابواب	دری ز وصل برویم چو آفتاب گشود
چو طاق ابروی آنماه مهر بلن دیدم	نبود چاره جانم بجز رکوع و سجود
بطاق ابروی خوبان چه سجده هامیکرد ^۵	که عین یکدیگر افتاد عابد و معبود
دل چو دید جمالی که جان زیر تو اوست ^۶	یقین شدش که همین است عاقبت محمود



۱ - (نسخه) چو رفتند ۲ - (نسخه) علوی ۳ - (نسخه) علوی و سفلی ۴ - (نسخه) نهاد طلعت
خورشید غیب رو بشهود ۵ - (نسخه) جانان ۶ - (نسخه) دلم چو دید جمالی که جان ز کوهی برد

چبذا^۱ مستی که در میخانه ساغر میکشد
نقد جان^۲ از نفی و از اثبات بر سر میکشد
نیست مثل او بخم و ساغر و جام و شراب
باده جان بخش چون از لعل^۳ دلبر میکشد
فیض اقدس^۴ باشد این گردان قابض میشود
همچو^۵ مه کونور از خورشید انور میکشد
نقش اغیار و خیال یار از دل بر تراش
کین^۶ تجلی را دل پاک قلندر میکشد
مینماید روی چون خورشید از هر سو جمال
شاهد جان گر ز تن بر روی چادر میکشد
کوهیاد گردن جانست زانرو زلف خویش^۷
دل کجایی^۸ برد از وی او اگر سر میکشد

در شام صبح صادق دیدم که سر بر آورد
ماه دو هفته روی چون مهر خاور آورد
شام سحر ندیدم جز آفتاب رویش
کان ماه روی خود را اندر برابر آورد
در روی ما بخندید دلبر چو صبح صادق
کان خنده لب او صد قند و شکر آورد
آنمه چو روی بنمود شد درد کون روشن
هر ذره از جمالش خورشید دیگر آورد
شاه دو عالم آمد در کلبه فقیران
شمع و شراب و شاهد^۹ باخویشتن آورد
شاهد جمال او بود می لعل آبدارش
روی چو آتش او شمع معنبر آمد
در داد ساغری می چون آفتاب روشن
در کام من بمستی لعل لبش^{۱۰} بر آورد
چون شیر و شهد و شکر بودیم هر دو آنشب
اما شب طویلش^{۱۱} چو نصیح محشر آورد
از پرتو جمالش کان آفتاب جانهاست
کوهی ز سنک خارا که لعل و گه زرا آورد

۱ (نسخه) چبذا رندی ۲ (نسخه) نقد جان از نفی و از اثبات بر تر میکشد
۳ (نسخه) کز اب های ۴ (نسخه) فیض قدسی ۵ (نسخه) زانکه کوکب نوو از
خورشید انور میکشد ۶ (نسخه) کین تجلی از دل ۷ (نسخه) زانرو زلف او
۸ (نسخه) دل کجایی میبرد از وی ۹ (نسخه) بایکدگر بر آورد ۱۰ (نسخه) در آورد
۱۱ (نسخه) اما طویلی شب از صبح محشر آورد

آن جان جهان جهان نماید	خورشید صفت عیان نماید
از غایت شدت ظهور او	از دیده ما نهان نماید
دیدم بهزار صورتش من	در کسوت این و آن نماید
هر لحظه بر آید او به شکلی	که پیر و گهی جوان نماید
در باغ پریر دیدم او را	سروگل و ارغوان نماید
جان را ببرد به قاب قوسین	ابروی کجش کمان نماید
هر لحظه بچشم پاک انسان	از روی مه بتان نماید



صبح صادق حجاب صانع شد	زلف بر روی یار مانع شد
شرح زلف و رخس بدانستم	دل در ویش کان جامع شد
به مسمی کججا رسد هرگز	هر که از وی با سم قانع شد
در دل آفتاب و ماه نگر	لمعه ای زان جلال لامع شد
هم ز جان بشنود انا الحق را	دل که بکشاد گوش سامع شد
گفت قل یا عبادی آنحضرت	وصل او را دو کون طامع شد
دید کوهی حقیقت دل را	شرع را چون بجان مطامع شد



دل دهان در دهان او دارد	در دهان جان زبان او دارد
فارغ آمد دلم ز فکر معاش	قوت روح لبان او دارد
جانم اندر نماز پیوسته	سجده بر ابروان او دارد
عقل و ادراک و هوش پاکم برد	طره دلستان او دارد

هر که فکر میان او دارد	همچو موسی شود به باریکی
لعل شکر فشان او دارد	جوهر جان جمله ذرات
سرچو بر آستان او دارد	پای کوهی ز آسمان بگذشت



باده از رنگ لب لعل تو در جام آمد	سرو از قد تو در باغ گل اندام آمد
گر همه صید شد و دانه شد و دام آمد	هست این نقطه پاکیزه با خریبوست
رحمت خاص تو بر هر دو جهان عام آمد	جام خورشید بدور تو کشد هر ذره
دردل از دلبر جان بخش چو الهام آمد	رفت کوهی ز ابد غایت اسرار ازل



جانم از خوردن غمهای تو خرم گردد	دل که با درد غم عشق تو محرم گردد
به کمالات یقین رهبر آدم گردد	فعل و اسماء و صفات تو که عین دانند
ملک وصل تو کسی را که مسلم گردد	بخلافت بنشیند بسر صدر جلال
آدمی زاد از این اسم معظم گردد	اسم جامع که در او اسم مضل شد و اصل
بر همه سالک مجذوب مقدم گردد	کوهیار که قدم ساخت ز سر در ره عشق



چنان رفتند پنداری نبودند	کجا رفتند یارانی که بودند
جمال خویشتن را می ستودند	چو خورشید و قمر در روز و در شب
ندای ارجعی کز حق شنودند	ز چشم ما نهان گشتند و رفتند
در آن حضرت کین اندر شهودند	نصیب اندرون کز غیب بودند
بیاض وصل جانان در خلودند	به اصل خویشتن گشتند را جمع
عدم رفتند و در عین وجودند	همه جسمی نهادند از من و تو

توهم کوهی بر افشان نیم جانرا چو از رخ جمع مشکین را گشودند

مه و خورشید روی دزه پرور	زانوار رخت شد سنگ گوهر
بقدر روی تو دیدیم دریاغ	گل سرخ ^۱ و سفید و سبز و عصف
نسیمی از سر زلفت صبا برد	جهانشد ^۲ سر بسر پر مشک و عنبر
تو را دیدم بهز روئی که دیدم	توئی ما را بجای دیده در سر
دو عالم پیش عید اوست قربان	بگشت او جمله را الله اکبر
تقاضای وجود این است ^۳ آری	که نبود غیر او موجود دیگر
دل کوهی بجوش آمد چو دریا	ز حیرت خشک لب با دیده تر

ماه رویت آفتاب است ای پسر	آفتاب مه نقاب است ای پسر
عکس رخسار شما در جسم و جان ^۴	همچو خورشید در آب است ای پسر
بر سر دریای چشم تا ابد	هر دو عالم يك حباب است ای پسر
دولت دیدار و صلت را ندید	هر کز ادر دیده خواب است ای پسر ^۵
چشم مست و لعل میگونم مدام	شاهد و شمع و شراب است ای پسر
سر عشقت در دل ویران ما	همچو گنج اندر خراب است ای پسر
تا کل روی تو دیدم چشم و دل	شیشهای پر کلاب است ای پسر
از صدای ^۶ بلبل و قمری بیاغ	در چمن چنگ و رباب است ای پسر

۱ (نسخه) گل سرخ و سفید و زرد و احمر ۲ (نسخه) جهان شد چهلگنی
 ۳ (نسخه) این است درویش ۴ (نسخه) عکس رخسار تو اندر دیده ها همچو خورشیدی
 در آب است ای پسر ۵ (نسخه) هر که او چشمه شرب خواب است ای پسر ۶ (نسخه) صوت کباب و

طفل زاه تو مرید عشق نیست صد جهان گر شیخ و شایست ایسر
هست دریای و صالت بیکران جمله عالم سراب است ایسر
کوهی درویش را یکبوسه بخش چون رخت صاحب نصابست ایسر



از بد و نیک و نیک و بد بگذر بکن از عقل و نفس خویش حذر^۳
مردم چشم و دیده دل شو تا به بینی نگار را به نظر
شو مسافر به عالم جبروت ملکوت است ملک بحر و بر
جز لب خشک و چشم خون افشان ما نداریم هیچ زاد سفر
در عطش سوختیم و باکی نیست^۴ لب او هست ساقی کدوئر
شمع جان شد بتی^۴ و او شاهد حبذا شمع و شاهد و دلبر
وہ جو حسن است اینکه در دو جهان همه را هست عشق او در سر
ناید^۵ از رفته های آن عالم بر ما کس بغیر پیغمبر
شد^۶ بدان عالم و درون آمد همه دیدند مؤمن و کافر
غرض این بود آمدن اینجا که شود خلق را بحق رهبر
جبرئیل (۷) امین بدو نرسید که از او درگذشت بالاتر
اوست^۸ محبوب حضرت عزت بهمه انبیا بحق سرور
همه طفلان مکتب او یند از صفار و کبار و خیر^۹ و زشر

۱ (نسخه) جمله عالم چون ۲ (نسخه) بکن از نفس شوم خویش حذر ۳ (نسخه)
در عطش سوختیم و نبود باک ۴ (نسخه) بتی و ۵ (نسخه) نامد ۶ (نسخه) شد -
به آن عالم و روان آمد ۷ (نسخه) جبرئیل امین بوی نرسید ۸ (نسخه) اوست محبوب
حضرت حضرت ۹ (نسخه) جن و بشر

او چو گنج وصال حق را یافت میل او کی بود به سیم و به زر
کو هیا عیب هیچکس نکنی تا قبولت کنند اهل نظر

مژدهام شد قلم و چشم دروات ای دلبر تا نوشتند باعمل تو ز کوة ای دلبر
زنده شد جان من سوخته در وقت سحر^۱ هست^۲ از لعل لب آب حیات ای دلبر
بنما^۳ وصل که جانم زغم آمد بر لب تا بیا بیم ز هجر تو نجات ای دلبر
طوطی روح من از شکر لعلات گو یا است تا ز قند لب تو رسته نبات ای دلبر
پیش خورشید رخت ذره صفت میگردم نیست ما را بغمت صبر و نبات ای دلبر
هست گوهی زمقیمان درت میدانی کند آخر بوفای تو وفات ای دلبر

ای دل دیوانه از اندوه جانان غم مخور وصل خواهی دید زود از در هجران غم مخور
خوش بسودای دو چشم آهوی سرگشته با صبا میگرد در کوه و بیابان غم مخور
ماه روی یار میخواهی چو بلبل بقرار نهره زن مستانه در صحن گلستان غم مخور
چشم چون خواهی بر روی ماه تابان برگشای هم چو ابر از گریه خونبار گریان غم مخور
هم چو مور لنگ بر جانم چو خواهی شد سوار از سپاه و لشکر نوح و سلیمان غم مخور
کوهیا در حلقه زلف مه و خورشید او تا بحال خود رسی از ضرب چو کان غم مخور

دل از محبت^۴ دنیا و آخرت بردار بشو باشک نیاز و به بین بطلمت یار

۱ (نسخه) وقت سحر ۲ (نسخه) هست تا لعل ۳ (نسخه) بنما روی که جانم
بلب آمد از غم ۴ (نسخه) افتان ۵ (نسخه) نوع سلیمان ۶ (نسخه) مطلع غزلی
است که باقی او بدست نیامد

ناچوزلف از رخ ^۱ زیبای توسر بر گردیم	صفت از ذات تو هرگز نشود هایل یار
بهوای قد سروتو چو در خاک رویم	سر بر آریم بمهر تو چو گل از گل یار
فاعل مطلق ما او است عیان می بینم	هر چه خواهد بکنند خاطر آن فاعل یار
آن امانت که خدا عرض باشیا میکرد	هالک آمد همه خود بود بران حایل یار

عنقاسی دلیم بنوک منقار	بال و پر خویش کرده طیار
از قاف وجود کرد پرواز	آمد ز هوا بسوی منقار
شمس و قمر است هردو بالش	در هر پرواز هزارانوار
باشد زدو بال او شب قدر	ماننده زلف و روی دلدار
هر ذره ز روی او ست خورشید	خورشید ز ذره شد پدیدار
چون دید که غیر او کسی نیست	ایمان آورد و کرد اقرار
کوهی چو عروس طبع خود را	انکار نموده ای ز ابکار

خدا چون ظاهر و پیدا است امروز	چرا پس ^۲ وعده فرداست امروز
مراد از روز و روی او ست ما را	سیه زلف کجش شبهاست امروز
خدا بالذات بر اشیا محیط است	دو عالم غرق این دویا است امروز
تمسای صفات و ذات انشاء	نظر میکن که عین ^(۳) ما است امروز
نفخت و فیه من روحی بیان کرد	لب لعلش چو روح افزا است امروز
زمین و آسمان گفتند هر روز	که در پستی و در بالا است امروز
ز چشم و روی او در مسجد و دیر	هزاران شورش و غوغا است امروز

۱ (نسخه) مطلع این غزل بدست نیامد ۲ (نسخه) چرا پس وعده با فرداست امروز

۳ (نسخه) نظر میکن که در اشیا است امروز

ما بدرگاهت نیاز آورده ایم ای بی نیاز
 سالها چون شمع میسوزیم از سر تا پایی^۱
 قبله جانها است ابرویت^۲ زهر روئیکه هست
 در هوای ماه رخسار تو شبها تا بروز
 که بقرم^۳ میکشی که زنده میسازی مرا
 در جمال مهوشان دیدم تو را چون آفتاب
 تا نمودی قامت خود را خرامان در چمن
 راز دل میگویم ایجان با تو هر شب تا بروز
 تا بیدار تو کوهی دین و دنیا را بساخت

شبی از غیب آن ماه دل افروز
 مراد از روز و شب زلف و رخ اوست
 به پیش شمع رخسارش در آن شب
 خطاب آمد که از دینی و عقی
 چه کوهی در بهاران فضل^۸ او دید
 رخی بنمود چون خورشید در روز
 مه و خورشید را این شیوه آموز
 چو پروانه بسر گشتم بصد سوز
 چو گشتی محرم ما دیده بر دوز
 بیان کرد این غزل در روز نوروز

کلوخ جسم را در آب انداز ممکن مهمل بصد اشتاب انداز

۱ (نسخه) میسوزی مرا سر تا پایی ۲ (نسخه) ابرویت بهر وجهی که هست
 ۳ (نسخه) دو گریه ۴ (نسخه) که بقرم میکشی که زنده میداری بلطف چون -
 کبوتر ما اسیرانیم در چنگال باز ۵ (نسخه) مینماید روی خوبت از حقیقت بر مجاز
 ۶ (نسخه) عالم السری و جز تو نیست ۷ (نسخه) آنرا ۸ (نسخه) وصل

چو اسمعیل شوقربان ^۳ و سررا	به پیش تیغ آن قصاب انداز
پس آنکه دزه سان جانی که داری	بر خورشید عالم تاب انداز
بخور می از کف ده ساله طفلی	فغان در جان شیخ و شاب انداز
نگار ا تا ببوسم آن کف پای	چو مستان خویش را در خواب انداز
ز خورشید رخت در جان کوهی	که آن نور است در مهتاب انداز



حق دمید اندر تن آدم نفس	زین جهت آدم بحق شد هم نفس
از ملایک سر آدم را نهفت	کی زند حق پیش نامحرم نفس
حق از آن نفسی که در آدم دمید	زد ز جانی عیسی مریم نفس
بنده شد عالم بیکدم بیدرنگ	صبح چون زد نیر اعظم نفس
باغ از باد صبا شد مشکبار	چون زد اندر زلف خم در خم نفس
گفت در جان دوش حی لایموت	هست از ما زنده خرم نفس
کوهیا تا چند از این قیل و مقال	پس مزب در پیش لا اعلم نفس



نیست جز ذات خدا پیدا و پنهان هیچکس	حق شناسان دو عالم را همه یکحرف بس
همچونی بنواخت جان را صبح یارب شکر	از لب جان بخش نامی میزند جانها نفس
آمد از امکان و واجب کاروان سالار غیب	نااله اشیا بود در کاروان بانگ جرس
دوش در شهر دل ما دزد رو آورده بود	دیدم آن شهرا که هم خود دزد بود و هم عسس
گفتمش دزدی چرا ای پادشاه انس و جان	گفت گوهر را ز چشم غیب میپوشم نه خس

بادورخ شهمات خواهم کردنش در عرصه گاه	کز دوزلف خویش طرحش داده بیل و فرس
شش جهه غرق است در دریای وحدت خشک لب	قطره ها را در محیط عشق نبود پیش و پس
فا ذکر و نی گفت اول یاد کرد آخر زما	بیش از این ما را از آن حضرت نباشد ملتسم
کوهیا بر چرخ چارم رفت چون عیسی بدم	دل که بگذشت از خیال شهوت و حرص و هوس

عشق داریم (۱) بدیدار تو ای جان بهوس	نکنم (۴) از غم دیدار تو جا ویدان بس
مردم دیده عشاق تو را می بینم (۴)	روشن است از مهر خمار تو چشم همه کس
عشق در یاست بر او هر دو جهان کف باشد	جان ما بحر محیط است و تن خاک چو خس
روی از آینه هر دو جهان است ایدل	دم فرو بند و در آینه نگهدار نفس
بسکه کوهی بهوای تو بگرید چون ابر	رود از دیده او دجله جی چون ^۵ وارس

تا شدم از آام دل در عشق او آتش نفس	شد روان از دیده من بحر عمان و ارس
هر طرف کردم نظر او بود پیدا و نهان	آفتاب روی لا شرقی ندارد پیش و پس
کل شیئی هالک الا وجهه تفسیر چیست	یعنی جز او نیست باقی در دو عالم هیچکس
و چه سراست اینکه در شهر دل ما روز و شب	زلف او دزد آمد و چشم سیه کارش عسس
کردم از دزد و عسس فریاد پیش خال او	لعل او خندان شد و گفتا منم فریادرس
همچو مرغ نیم بسمل پر زدم در خاک و خون	گفت خود را بگذران از هر چه هستی بوالهوس
گفتمش چشمم چو مجرم نیست بر روی شما	کرد جلوی لب لعلت چرا پر دمکس
گفت خورشیدم من و کونین ذرات متند	کی کنند از ذره ها خورشید روی ^۵ خود قیس

۱- (نسخه) عشق و وزیم ۲- نکنیم ۳- (نسخه) می بینند ۴- (نسخه) دجله عمان

۵- (نسخه) روی خود عیس

کوهیا سر پرزد از جان توماه روی دوست همچو گل کو سر بر آرد فی المثل از خار و خس

ختم قرآن خدا هست از این رو ^۱ بر ناس	زانکه تعبیر کلا مش ز ازل کرد نیاس
مصحف حضرت حق را تو معبر باشی	گر دلت جمع کنی از غم و شرو سواس
کرد تعلیم خدا علم لدنی جانب را	بی سیاهی دوات و قلم و بی قرطاس
علم توحید ^(۲) بدان علم نظر مییابد	که جز او هیچ نه بینی تو بادراك و قیاس
وقت آن شد که یجان از دو جهان فردشوی	بدر دل به نشینی همه عمر پیاس
بخوری آب حیاتی که ز جان شد جاری	تا شوی زنده جاوید بخضر ^(۳) و الیاس
تاج شاهی مطلب بنده درویشی باش	کوهیا شکر کن و شاه شوا ز فقر و پلاس

سر زلفین تو شد رشته جان همه کس	لعل و یا قوت لب قوت روان همه کس
تا تو آب دهن انداخته ای درد ل خاک ^۴	پر شد از شه و شوکر کاسه و خوان همه کس
بسکه ذکر دهن و فکر لبانش [×] کردی	گم شد از هر دو جهان نام و نشان همه کس
گر رقیب تو مرا را ند از این در بجفا	گشته ام خاک کف پای سگان همه کس
چون توداری نظری جانب کوهی به یقین	هست اندر حق او فکر و گمان همه کس

ایدل از درد و غم جانان میرس	بر امید وصل از هجران میرس
نوحه میکن همچو نوح از درد دل	در سر شک خویش از طوفان میرس
همچو ابراهیم در آتش نشین	پس چو اسمعیل از قربان میرس

۱. (نسخه) از آن رو ۲. (نسخه) همین ۳. (نسخه) چه خضر ۴. (نسخه) در

صبر کن ^۱ درویش از کرمان می‌رس	باش چو ابوب دررنج و بلا
در میان رحمت رحمان می‌رس	هر دو عالم غرق بحر رحمت است
از فریب و حیل شیطان می‌رس	آیت لا تقنطوا را یاد دار
لطف شد از قهر آن رحمان می‌رس	سابق آمد رحمتش بر قهر او
محو شد از کفر و از ایمان می‌رس	در رخ و زلفش که او روز و شب است
بر سر خوان خدا مهمان می‌رس	حق به مهمانیت آورد از عدم
پیر گشتی از دم مردان می‌رس	طفل می‌ترسد زوهم خود مدام
رحمتش عام است ای نادان می‌رس	مخلصا ترا در رهش باشد خطر
وز خد نك غمزه خوبان می‌رس	کشته تیغ بتاف شو همچوما
در میان لاله و ریحان می‌رس	دل بزل و عارض آناه بند
در بهشت عدن جاویدان می‌رس	در دل او شین و دیدارش بین
پیر گشتی صاف شو انسان می‌رس	روح انسانی است مرآت خدا



حاضری از ناله شبها می‌رس	چون تو میدانی ز درد ما می‌رس
از جنون و شورش و سودا می‌رس	کردن جانها بزلقت بسته ای
وز سر شك دیده دریا می‌رس	مردم چشم منی در چشم خون
دم وزن از فتنه و غوغا می‌رس	چون بدیدی چشم و روی زلف یار
آه از شاهد یکتا می‌رس	قل هو الله احد وصف خدا است
همچونی بنواز و از سرنا می‌رس	یار سرنائی و جان سر نای اوست
جان بده وز یحیی الموتی می‌رس	درد و لعل اوست یحیی و یمیت

ابروی او قاب قوسین وی است	در شب زلفش تواز اسری می‌پرس
مصطفی را بین چو ماه چارده	گفته شد تفسیر از طه می‌پرس
لا نشد الا والا لا نشد	محو شد از لا و از الا می‌پرس
دان نفخت فیہ من روحی که چیست	در حکایت‌های روز افزا می‌پرس
کوهیا در جان جمالش را به بین	پس چو نا بینا مرو هر جا می‌پرس

ما نکردیم ز سودای بریرویان بس	نکند دل ز تمنای رخ جانان بس
بلبل روح مرا در چمن باغ جنان	روی او نستر و خط خوشی ریحان بس
عندلیب سحری گریه کنان میگوید	که دلم را بسحرگاه گل خندان بس
تا به بیند همه اسما و صفات خود را	پیش دیدار خداوند دل انسان بس

جان که شد دیوانه دل تدبیر باید کردنش	در سر زلف بتان زنجیر باید کردنش
هر که خواهد آفتاب روی او بیند صباح	در دل شب همچو مه زنجیر باید کردنش
رویت ایمنه آفتاب و زلف شیرینکت زحل	تا به کی باشد که او تاثیر ^۱ باید کردنش
پیراگر خواهد که یابد کام خود ^۲ از نوجوان	خدمت آن لب شکر در شیر باید کردنش
هر که قربان شد ز تیر کیش ^۳ آن ابرو کمان	دیدم را آماج گاه تیر باید کردنش
دل که ^۴ در علم نظر کامل نشد از چشم حبیب	آیتی از روی او تفسیر باید کردنش
کوهی سرگشته از بهر دو چشم آن غزال	گشت در کهسا رچون زنجیر باید کردنش

۱ (نسخه) که او تسخیر ۲ (نسخه) ژان نوجوان ۳ (نسخه) به تیر ۴ (نسخه)

دل که در علم نظر مایل شد از دیدار دوست

عین یکد یگر بدیدم ابتدا و انتهایش	جان عارف فارغ آمد از لباس ^۱ و از معاش
و هو معکم گفت از این رو فاش میگویم بدان	در مقام وحدت از خود من نه می بینم جدش
حق الست و ربکم گفت و همه جانها بلی	زان کشند اهل وفا پیوسته در عالم بلاش
رحمتش عام است از این رو خاص را باشد خطر	انبیاء و اولیاء افتاده اند را بتلاش
روز روش و روشنی آفتاب و ماه شد	سرمه چشم جهان بین همه شد خاکپاش
حاضر است آن یار در دل همچو جان روشن بتن ^۲	از چنین حضرت که می بیند تو را غافل مباش
میهوشان خورشید را چون ذره در رقص آورند	کوهیا جان باز پیش دلبر و مردانه باش



آمد آن دلبر قلندر و ش	فارغ از مصحف ^۳ و عمامه و فوش
سوخت ادراک علم و فتوی ^۴ را	بمی ^۵ ارغوان چون آتش
ساغری پر شراب احمد کرد	لب او گفت بی دهان در کش
تا بدیدم جمال ساقی را	شدم از چشمهای او سرخوش
دید ساقی که خورده شد جامی	گفت کوهی تو میکنی ^۶ خوش خوش



دارم از رنگ رخت در دل و در جان آتش	نیست در شعله خورشید از اینسان آتش
هم از آن شمع که روشن شد از او هر دو جهان	دید از شاخ شجر موسی عمران آتش
دیدم از نور رخ ماه تو ای سرو بلند	هست در سینه ^۷ خورشید در خشان آتش
آتش مهر تو تنها نه دل سنگ بسوخت	دارد از رنگ لب ^۸ لعل بد خشان آتش
بهوای کل روی تو بدیدم در باغ	بود اندر ^۹ جگر غنچه خندان آتش

۱ (نسخه) زان لباس و زان معاش ۲ (نسخه) حاضر است آن یار و در دل همچو جان روشن بین

۳ (نسخه) چیه ۴ (نسخه) ادراک و علم و فتوی را ۵ (نسخه) از می ۶ (نسخه) چه میکنی دلخوش

۷ (نسخه) که بود در دل خورشید ۸ (نسخه) رخت ۹ (نسخه) که بود بر جگر

از فروغ رخ خورشید جهان آرایت کفر زلفین تو زد در دل ایمان آتش
بسکه از نور رخت سوخت درون کوهی برد از آه دلش شمع شبستان آتش

هر که جوای کریم آمد کرم می بایدش در ره رزق خدا از سر قدم می بایدش
هر که قانع شد بدرد عشق^۱ جانان همچوما ترك^۲ سودا های فکریش و کم می بایدش
تا سواد الوجه فی الدارین او باشد درست از سر زلف سیاه خود علم می بایدش
بهر یا قوت لب دلجوی جان بخش حبیب قوت جان از آه و اشک و درد و غم می بایدش
باغم جانان بیاید ساخت درد دنیا و دین دل^۳ که او را جاودان ناز و نعم می بایدش
دم نمی باید زدن بی یاد آن دلبر دمی گر از آن لب ساغر می دمبدم می بایدش
وانکه چون کوهی بفقر و فاقه می سازد مدام صبر همچون کوهی در جبر و ستم^۴ می بایدش

اورا بد و چشم اود زدیده^۵ همی بینش تا لذت جان یا بی از شیوه شیرینش
در گلشن روی او چون باد صبا هر دم میبوی و بهم میچین^۶ از سنبل و نسرنش
در آینه جانها آنمه رخ خود بیند ما نیز عیان دیدیم در آینه آئینش
جان همچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او تا همچو^۷ صبار فتم در بستر و بالینش
جامی بکفم بنهاد خورشید صفت روشن مستیم^۸ مدام ای دوست از باده دوشینش
از کتم عدم انشاء بخشید وجود ما یاد آر اگر مردی زان بخشش پیشینش
خون از مزه میبارد کوهی جو عقیق^۹ ایدوست تا دید که می خندد لعل لب رنگینش

۱ (نسخه) عشق خوبان همچو من ۲ (نسخه) ترك سوداها ۳ (نسخه) و آنکه دل را جاودان
۴ (نسخه) جور و ستم ۵ (نسخه) از دیده ۶ (نسخه) می بین ۷ (نسخه) تا همچو صبار و فتم
بر بستر و بالینش ۸ (نسخه) مدام ایدل ۹ (نسخه) جو عقیق تر

تا بد و ^۱ واصل شوی در قید و جان و دل مباحث	دوره عشقش دلا دیوانه و غافل مباحث
باطل آمد زندگی در فکر این باطل مباحث	مرک حق است ای پسر گراز حقیقت واقعی
ذات رامی بین بچشم ذات پس جاهل مباحث	علم الاسماء ندانستی بدان علم نظر
در چنین حضرت بفکر این و آن غافل مباحث	سرما زاع البصر دریاب و منکر هر طرف
رو بدم ^۲ نفس ناسوتی و آب و گل مباحث	عام لاهوت ای دل منزل و مأوای ماست
بر صراط ^۳ مستقیم از هر طرف مایل مباحث	کی بشد مد ^۴ خدا از هوی پیشانی تورا
کوهیا برخیز از ره در میان حایل مباحث	جان بجان واصل آمد هست تن فرسنگ راه



بخوان وصل خود بنشان پس ای مه چه و مهمانش	دل در بند زلف تست ای دلبر مر نجانش
چو پروانه ^۵ از او کردی بشمع چهره بریانش	بمهمانی دل مارا نداری ^۶ جز جگر خواری
چو زلف و خال خود داری کنی جمع پریشانش	بیک حالت نه می بینم دل صد پاره راهردم
بغیر از او که میگردد بگردا کرد اما نش	چو خورشید از گریبان همه ذرات سر برزد
چو کوهی با صبا شد دوش در صحن ^۸ گلستانش	بدزدی ^۷ زلف او دل را سحر بگرفت و در هم بست



از زلف دو حلقه کرده در گوش	آنامه در آمد از درم دوش
اما چو تو ^۹ کرده ای فراموش	گفتا که نمیکنم سلامت
از روی چو ماه و زلف مه پوش	این گفت و نقاب را بر انداخت
از باده وصل گشته بیهوش	بر خاک فتادم و طپیدم

۱ (نسخه) بایدت واصل شوی ۲ (نسخه) رو بروی ۳ (نسخه) میکشد ید خدا ۴ (نسخه) بر صراط المستقیم ۵ (نسخه) مداوی ۶ (نسخه) از آن ۷ (نسخه) بدزدی زلف او را دل ۸ (نسخه) در گشت ۹ (نسخه) ما را

گفتم بنمایمت به عالم	گفتا که مرا به خلق مفروش
آنگاه سرم ز خاک برداشت	لب بر لب من نهاد و خاموش
کوهی چو شب کشید زلفش	خورشید نمود از مه روش

مکسریز از بلا بجوی ^۱ خلاص	حق چه فرمود لات حین مناص
هر که را گشت عشق مردم خوار	بکشد خویش را بیای قصاص
به پرند عاقبت به گلشن وصل	جمله مرغان روح او ^۲ اقصاص
رحمت کرد کار چون عام است	عام را رحمتی است خاص الخاص
قرص خورشید در سماع آمد	زهره قوال و ماه شد رقاص
مصحف روی او بمکتب عشق	خواند کوهی بصد هزار اخلاص

از حجب های تعین دل اگر یافت خلاص	در حرم عشق شود خاص الخاص
دزه و صلاش بکف آور که جهان بر تو اوست	جان ^۳ که در بحر دل و دیده خود شد غواص
پیش خورشید جمالش که همه ^۴ بر تو اوست	بهوایش همه ذرات ز جان شد رقاص
همه را گشت به تیغ مزه آن ترک چکل	هیچکس را ندهد آن بت قتال قصاص
نص حکمت بود اندر دل آدم ای جان	نام خود را به نگین مهر ^۵ کند آن قصاص
اشک کوهی ز سر سرخ است روان ^۶ بر رخ زرد	قلب ^۷ اگر بود زاول بمثل همچو رصاص

۱ (نسخه) مجوی ۲ (نسخه) زبهر قصاص ۳ (نسخه) جان چو در بحر دل و دل بیدن
 چون غواص ۴ (نسخه) همه دارم سجود ۵ (نسخه) نقش کند ۶ (نسخه) روانش بر رخ
 ۷ (نسخه) قلب اگر بود شدا کنون بمثل همچو رصاص

عشق جو هر جمله اشيا . عرض	جوهر آمد جان و جسم ما عرض
بحر جوهر د ان كف دريا عرض	بحر جان را بی سر و پایا قتم
کی توان گفتن که جوهر یا عرض	نقد الا جوهر آمد جان پاک
گر نباشد ذات جوهر ها عرض	کی عرض قائم بود در يك زمان
هر زمان پنهان و پیدا با عرض	کوهیا دانی که جوهر ظاهر است



که نداریم درد و کون قراط	از اضافات کرده ایم اسقاط
فارغ از سبزه ایم و از جزا ط	در جهان ساختیم بنان جوی
نه بمقراض و سوزن خیاط	جامه روح را بد وخت خدا
در پی یار میر و م به سباط	موی پیشانیم چو حق بگرفت
هست دوزخ بل و بهشت صراط	در ره وصل سالکان گفتند
نوح و یعقوب و یوسف و اسباط	همه پیغمبران بر این بودند
چوب مسواک و خرقة امشاط	سوخت بر آتش فنا عارف
هست شیطان ازین جهت خطاط	به بهشتی فروخت يك گندم
در خطر ها فند از این خطوا ط	هر که او رفت در پی شیطان
نیست جانرا بغیر دوست بساط	چون در آید بخانه دل دوست
از حوازا د این همه اسباط	پدر ماست آدم و احد
کوهیا بی قلم شدی خطاط	بسکه بستی خیال خال و خطش



جمله توئی و من نیم نیست در این میان غلط
بر رخ تست دیده ام هر دو جهان چو خال و خط

نیست تو را گرانه تا که کنار^۱ گیرمت
در دل ما خدا بود هم بمیان بحر جان
باز سفید روح بین در برو بحر میبرد
گوش گشا و دیده ها شرح غمش شنوبیا^۴
در تن^۵ آفتاب جان پخته شد ایدل حزن
کوهی خسته دل بجان گشت مگرد از جهان
هست بسیط^۲ را بکو طرف و کنار با وسط
جسم چو زورقی بود جان^۳ توشد بسان شط
نفس بود رفیق تود ر تر و خشک هم چو بوط
تا که بیان کنم بسی بیش شما از این نمط
خام همان که میشوی در نظر خدا سقط
تا که بدید^۶ بی جهت ذات و صفات ما فقط

لوح محفوظ است اسم الحفیظ	حافظ ^۷ اسم است اسم الحفیظ
داشت از مه تابماهی را نگاه	در پناه خویش اسم الحفیظ
در بلا ^۸ و عافیت محفوظ شد	هر که دعوت کرد اسم الحفیظ
یکشب از ریب المنون بگریختم	در خواص الخاص اسم الحفیظ
معنی جف القلم شد کشف دل	بسکه جان را خواند اسم الحفیظ
نار نمرود از محبت بر خلیل	گشت کلشن هم با اسم الحفیظ
یونس ^۹ و ایوب و یحیی در بلا	درس ایشان بود اسم الحفیظ
یوسف اندر چاه و عیسی باید از ^{۱۰}	خواند او از صدق اسم الحفیظ
چون محمد شد بغار اندر نهان	پرده دارش بود اسم الحفیظ
عرش و کرسی و زمین و آسمان	بر قرار آمد ز اسم الحفیظ

۱ (نسخه) تا بکنار ۲ (نسخه) هست و بسیط ۳ (نسخه) روح بود باسط شط ۴ (نسخه)
به بین ۵ (نسخه) در رخ همچو شعله اش ۶ (نسخه) تا که بدید بیگمان ذات و صفات
واقع ۷ (نسخه) حافظ روح است ۸ (نسخه) از بلاهای خدا محفوظ شد ۹ (نسخه) یوسف
و یعقوب و یحیی در بلا ۱۰ (نسخه) یوسف اندر چاه در زندان مدام

اسم شد عین. مسما کوهیا در صفات و ذات اسم الحفیظ

سوختن از آتش رخسار مه رویان چو شمع	در میان آتشم با دیده گریان چو شمع
آفرین بر سوز و ساز ما که شبها تا بر و ز	شمع گریان است و ما را دولت خندان چو شمع
خانه روشن گردد و جانم شود روشن چو ماه	گردرایی از در تاریک درویشان چو شمع
راه وصلت با زیابم در شب زلف سیاه	گر کند بر من شی روی تو نور افشان چو شمع
کوهیا وقت است کز ماه رخسار روشن شوی	چند خواهی سوختن از آتش هجران چو شمع

همچو روغن سوخت جانم تا شدی روشن چو شمع	بر سرما هر شبی تا صبحدم در پیش جمع
گر تمنای وصال یار داری همچو ما	باید از دینی و غمی برگذشت از چشم جمع
از نوافل میشود حق بنده را بشنو حدیث	هم تکلم هم بشر هم بطش سبع آنکاه شمع
کوهیا شکر خدا باری که از روز ازل	تاقت از خورشید روی ماه بر جان تولع

هزاران آفرین بر صنع صانع	که کرد از نور و ظلمت نور ^۴ جامع
منم مجموعه ارض و سموات	که روح قدسیم ^۵ اصل تبايع ^۵
میان چار عنصر آفتاب است	چو شمع از چرخ چارم گشت لامع
چو عکس آفتاب آن جمالم	از آن گشتم بوصل یار طامع
ندارد عقل درك ذات پاکش	با سماه و صفاتش کرد قانع ^۶
جلاده ^۷ آینه دل را که از حق	تجلی میشود بر بنده واقع

۱ (نسخه) مارا هر دو لب ۲ (نسخه) در آتش سوژان ۳ (نسخه) عالم جامع ۴ (نسخه)

که روح قدسم ۵ (نسخه) طبایع ۶ (نسخه) گشت قانع ۸ (نسخه) جلاده عینه

انا الحق یزند در دل ^۱ خداوند جوانسان ^۲ گوش جان را کرد سامع

کار دنیا همه زرق است و فریب است صداع	عارفان بر سر اینها نکنند ایج ^۳ نزاع
مفلسانیم که عالم بجوی نستائیم	نیست ما را بجهان جز غم عشاق متاع
زاهد از زهد و ریاء در که رندان صبح	بوی تزویر شنیدند همه زین اوضاع
موکشانش بخرا بات در آریم چو چنگ	هر که ما را ز می لعل تو باشد متاع
بوصالت نرسد هر گز و واصل نشود	هر که ^۴ از جان نکند با غم عشق تو وداع
ظالم ^۵ از درد تو هر دم بدم نیست شود	میکند غمزه ^۶ خونخوار تو بازش ابداع
همچو کوهی بجهان روشن و فردیم همه	تا گرفتیم ز خورشید تو چون ماه شعاع

صبح چون شعله خورشید بر آورد شعاع	کشت روشن که جهان است رخت را اقطاع
زاهد و عابد و صوفی بلبت مست شدند	باده خوردند و نگشتند کسی را متاع
لن الملك تو گفتی و ز خود نشنودی	جز تو گر بود ز ملک تو چنان کرد وداع
کوهیا ناله مکن بر سر هر سنگ چو کبک	کوه را هست ز افغان تو بسیار صداع

ما چو ^۷ داریم بسر و قد دلداری طمع	بلبل از حضرت ^۸ ما کرد بگزار طمع
دل هر ذره که داریم ^۹ بصد دل بازی	دارد ^{۱۰} از طلعت خورشید تو انوار طمع
من دیوانه بیدل که ندارم زروسیم	کرده ام از لب جان بخش تو صد بار طمع

۱ (نسخه) از جان ۲ (نسخه) چو کوهی ۳ (نسخه) مرد حق بر سر اینها نکنند هیچ نزاع
 ۴ (نسخه) هر که از جان نکند در غم ۵ (نسخه) عالم از درد تو ۶ (نسخه) ناز ۷ (نسخه)
 ما چو کردیم ۸ (نسخه) بلبل از حضرت ۹ (نسخه) دل هر ذره که دادیم ۱۰ (نسخه) دارم از

زاهد اندر ۱ هوس لعل لب میگوشت
کرده از صومعه ها باده خمار طمع
تا کند کحل بصر مردمک دیده ما
کرد از خاک رخت چشم ۲ کهر بار طمع
یار ما خنده ۳ کند بار خمه تا شب و روز
دارد از عاشق خود دیده خونبار طمع
گر کسی ۴ راز کرم های تو چشم طمع است
داشت کوهی ز عطا های تو صد بار طمع

دارم از زلف و خال تو درد لعل هزار داغ
جانم بسوخت ز آتش روی تو چون چراغ
بر آستان ۶ خاک تو ای سر و کلمه دار
ما را فراغت است ز گل های صحن باغ
پرورده ام بساعد شه با ز روح را
تا بر کند ۷ دو دیده این نفس بد کلاغ
ای دل بقول سید کونین کسار کن
زا نرو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
بر یاد چشم آهوی سرمست ۸ آن غزال
کوهی تو را رسد که نهی سر ۹ بیساع و راغ

باشد ز سر و قد تو خرم هوای باغ
در گلستان ز روی تو برك و نوای باغ
چون خاک آستان تو فردوس جنت است
بخشد نسیم از سر کویت عطای ۱۰ باغ
تا داد غنچه زر بصباء و کره کشاد
قمری و غند لیب چمن شد کدای باغ
از وصل ۱۱ خویش تا گل صد برك جانبداد
آمد بکوش جمله مرغان صلا ی باغ
باغ دل است گلشن مستان صبحدم
باشد ز جام باده صافی صفای باغ
کوهی اگر چه از چمن و باغ فارغ است
گفت این غزل چو بلبل درستان سرای باغ

۱ (نسخه) زاهد اندر طلب ۲ (نسخه) کرد از خاک رخت سرمه اسعار طمع ۳ (نسخه)
یار ما جلوه کند ۴ (نسخه) هر کسی راز کرم های تو چشم طمع است ۵ (نسخه) بردل
۶ (نسخه) بر آستان کوی تو ای ماه گامدار ۷ (نسخه) تا بر کند در چشم سگ نفس چون
کلاغ ۸ (نسخه) آهوی بدمست ۹ (نسخه) که تو سر می کنی بی باغ ۱۰ (نسخه) هوای
۱۱ (نسخه) از لطف خویش چون گل صد برك را شکفت



دلم خود ^۱ جان جان شد باده صاف	خدا شد ساقی جانها با نصاب
لبالب میدهد جام ظهورا	سقیمم ربهم خود کرد او صاف
ملك میشد برای تقد جانها	نیایی قلب ایدل پیش صراف
بدور نقطه چشم تو راه ^۲ است	نمی بینی همه پرگار بر ناف
ز امر کاف و نون موجود گشتم ^۳	از آن شد کرسی ذات خدا کاف
بغیر از علم توحید خداوند	هر آن علمی که میدانی بود لاف
چو عنقا شو نهان کوهی ز مردم	که سیمرغ است روح و جسم چون قاف



دوش بخواب دیده ام حضرت شحنة النجف	گفت بدان تو نفس خود تابرسی بمن عرف
شمع صفت بسوختی شب همه شب برای حق	بهر چه کرده ای بگو عمر ^۴ شریف خود تلف
هست غذای روح تو ذکر خدا میان جان	چون حیوان چه میدوی در پی ^۵ خوردن علف
ایمن اگر شود دلت از سگ نفس بد سیر	لطف خدا بگو بدت پیش بیا ولا تخف
کوهی خسته دل چو شد خام لباس در طلب	از رخ آفتاب جان چونکه رسید بر توتف ^۶



حیدر آسا جان کافر ^۷ کیش در روز مصاف	ذوالفقار روح را ایدل بر آو را از غلاف
همچو کرم پبله بر خود می تنی از حرص و آزار	عنکبوتی نیستی در خانه ^۸ دنیا مباح
باده صافی بنوش ای ساقیان ^۹ صاف بین	تا شود آئینه دل از کدورت صاف صاف

۱) (نسخه) دلم شد جان ۲) (نسخه) چشم تو راهی ۳) که می بینی همه پرگار چون قاف
 ۴) (نسخه) موجود گشتم ۵) (نسخه) عمر عزیز را ۶) (نسخه) از پی ۷) (نسخه) از رخ آفتاب چون در
 دل وی رسید تف ۸) (نسخه) بهر نفس خویش ۹) (نسخه) چندین بی دنیا مباح ۱۰) از ساقیان با کباز

آفتاب روی ساقی بین^۱ که جام می بکف
همچو خورشید است گرد بزم مستان در طواف
تا نتوشد از کف او می نمیدارد معاف
سینه را از درد جانان شرحه شرحه کن شکاف^۲
ایدل دیوانه تا یابی ز وصل او و خبر
در پس دیوار تا کی میزنی لاف و کزاف
کوهیا طاقت نداری تا به بینی^۳ آنجمال



هر که شد گشته شهوت نشود زنده عشق
نرسد هیچ بوی دولت پاینده عشق
عاشق آن است که او شهوت خود را بکشد
تا چه خورشید شود زنده و تابنده عشق
چشم حق بین بجز از وجه خدا هیچ ندید
هر کرا داد خدا دیده بیننده عشق
دیده بر دور ز شهوت بگشا چشم خیال
بر حذر باش تو از غیرت پاینده عشق
شهوت و خواب و خورش قسم بهایم آمد
روح یکجانب از اینهاست چو شونده عشق
جمع چون خال بکنج لب خوبان نشود
دل که چون زلف بتان نیست پراکنده عشق
کوهی از شمع رخ یار چو پروانه بسوز
تا نکویند تو را عاشق ترسنده عشق



ما چو گشتیم به تیر مژه یار عاشق
شد دل سوخته پردرد و جگر خوار عاشق
د و جهان را همه بر آتش سوزان فکند
هر که شد از دل و جان بر رخ دلدار عاشق
یا ز ما روی چو خورشید بعالم بنمود
همه ذرات جهانند بدیدار عاشق
محرم روی تو جز چشم تو نتواند بود
چون شود بر رخ زیبای تو اغیار عاشق
بلبل از عشق گلار ناله کند خوش باشد
هست بر ناله بلبل دل گلزار عاشق
کوهی از دیده خونبار فغان کن که خدا
هست بر آه تو و گریه خونبار عاشق

۱) (نسخه) بین و جام می ۲) (نسخه) سینه را از عشق جانان سازم صدم شکاف ۳) (نسخه)



خط رخسار یار شد تعلیق	تا دلم شد بعشق دوست رفیق
مؤمنان ^۱ خدا چو اخوانند	منم و درد او نگار شفیق
پیش یاقوت او دلب دیده	یافتم در میان بحر عمیق
زد رقیب تو بر دلم سنگی	بشکست او چو برده ایست دقیق ^۱
بحر دل موج خون باوج رساند	که دو عالم در او شدند غریق
تا ابد ما و عشق همراهم	از دل و جان رفیق شد توفیق
رفتم از وادی هوس بیرون	تا رسیدم به منزل تحقیق
هست در غار سینه کوهی	روح چون مصطفی و دل صدیق



بحسن خود شد او دلدار عاشق	که آنرا نیست جز او یار عاشق
گاهی لیلی شدی و گاه مجنون	گاهی عذرا شدی و گاه و املق
چه اول قل هو الله واحد خواند	بوحدت در نمی گنجید خلاص
ز زلف و روی او بشکفت در باغ	کل صد برک و ریحان و شقایق
دلیل راه ما شد آفرینش	بخالق راه بردیم از خلاص
چه کوهی آفتابی داشت در جان	بر آمد از دل او صبح صادق



بر رخ جامع میان خلق و حق	جز محمد نیست بر خوان این سبق
قبله واحد بود موجود و ار	زان بفرمانش همه شد ماه شق
شاهد لولاك آمد رحمة للعالمین	تا امور شرع دین بنهاد با چندین سبق

یابد از وی تربیت کردش کریم	در مقام لی مع الله تربیت
نی میا هی و دوائی بود آنجا نه ورق	کرد تعلیمش بدان علم لدنی بی سواد
جز دل بریان منه پیش معلم بر طبق	کوهیا در مکتب عشق خدا تعلیم گیر



چون بچشم حق شدم بینای حق	هستم از علم نظر دانا ی حق
زان انا الحق گفت و شد گویای حق	جسم چون داراست و جان منصور باز
قطره معیوند در دریای حق	هر چه موجودند از بالا و پست
نیست جز حق هیچکس همتای حق	معنی کفو احد دانی که چیست
هست کوهی جان انسان جای حق	هم بگوش جان شنیدم صبحدم



بود خورشید و فلک زانوار عشق	همچو مه دیدم شبی دیدار عشق
جمله ذرات از این شد جار عشق	مصطفی الجار ثم الدار گفت
هست ذات پاک او در کار عشق	کل یوم هو فی شأن آبتی است
تا بدیدم چشم گوهر بار عشق	خنده ز دیر گریه ام مانند برق
از دم سوزان آتش بار عشق	هفت دوزخ يك شرر باشد بدان
از رخ و زلفین عنبر بار عشق	هشت جنت بوستانی بیش نیست
دارد از پستی و بالا غار عشق	عشق از اعلی و اسفل برتر است
حسن خوبان است یاز غار عشق	کوهیا در غار دل هیبش خوش



جان زلاهورت بود جسم زنا سوت الحق	روح از عالم امر است و تن از عالم حق
ز آنکه باشد سخن سر معانی مطلق	نکند درك حدیث من مجنون عاقل

جان چونوح است زطوفان بدن گریه کنان	هست در بحر حقیقت دل پر خون زورق
همه ذرات چو منصور انا الحق گویند	گرچه حلاج تو از گوش براری ذبیق
چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد	ماند در علم نظر عقل تو جاهل احمق
در طریق نبوی سر حقیقت دریاب	نیست جز شرع نبی خانه دل را رونق
حکمت حضرت حق بین که جهان را یکسر	کرد قایم به قضا منشی جانیشان به نسق
باش در بحر وصال ازلی وابدی	همچو کوهی زوجود دو جهان مستغرق

تا به بیند او خم ابروی آنمه یک یک	در سجود افتاد هر دم جمله جانهای ملک
ما بیاد آن دهان در کنج خلوت شسته ایم	تا ییایم ^۱ از لب جان بخش او دلبر خنک
دیک سودای تو را پختیم ما از آب چشم	نیست اندر مطبخ ما هیچ جز آب و نمک
شمع رویت تا منور کرد عالم را هنوز	ماه و خورشیدند روشن از تو بر اوج فلک
من که در دریای وحدت غوطه خوردم در ازل	جان ما چون یونس آمد جسم مانند سمک
رست کوهی از من و ما تا جمال حق بدید	نیست آنرا همچو خلق این زمانه ریب و شک

دارد از جان و دل ما لعل او صد گونه رنگ	بسکه از چشم سیه با ما کند مستانه جنک
چون زتیر چشم او گشتیم آخر کشته باز	دوستان تابوت ما سازند از چوب خدنک
چون سوادالوجه فی الدارین ما گردید ختم	نیست دل را در دو عالم هیچ فکر نام و تنک
عشق چون در ریاست دروئی هفتگر دون قطره ایست	در کشتد کشتی عالم را دم او چون نهنگ
گفتمش کوهی ز با افتاد شاهها دست گیر	گفت چون سر میرود در راه ما باری ملنک

زمین و انجم و خورشید و ماه تا افلاك	براق شاهد لولاك بسته بر فتراك
شنو حدیث محمد را بت و ربی گفت	خدای را بجز او هیچكس نكرد ادراك
بشكل اعور دجال كور شد ابلیس	چه زد بدیده شیطان رسول رمح سماك
وجود داد خداوند هر چه موجودند	ز نور ظاهر لولاك و خطه افلاك
ز فیض قدسی حق هر دو کون موجودند	و گرنه در عدم محض بوده اند هلاك
ز نقش غیر جهان را كه عكس هستی اوست	به آب دیده آدم بشست هر دم پاك
بدان هوا كه رسد جان من بگلشن وصل	چو غنچه پیرهن جسم کرده ام صد چاك
ز لعل ساقی باقی مدام سرمستیم	نخورده ایم شرابی كه هست دختر تاك
نكفته است و نگوید زبان دل هر كز	بغیر گفتن توحید ذات حق حاشاك
گذشته است ز اثبات و نفی چون كوهی	و لیک در ره توحید میرود چالاك



نظر دارد بسوی ماه عیار تنها يك	نمود از هر طرف رومی بصد اظهار تنها يك
بروز او آفتاب است و شب چون ماه می تابد	همه ذرات می بینند او رخسار تنها يك
حدیث ما سوائه را نمیگوید بدرویشان	همه توحید میگویند آن رخسار تنها يك
شدیم از باده لعلش همه مست از می وحدت	ز لب می میدهد جانرا بت عیار تنها يك
درون خانه دلیرا صفاده گوش جان بكشای	انا الحق میزند پیدادر و دیوار تنها يك
ندارد دیده او طاعت كه بیند روی نیکورا	ز بكبك ذره می بینیم او دیده او تنها يك
ز كهف دل برون رفتن نمیشاید نشین كوهی	تورا در غار دل چون هست یار غار تنها يك



حله حور بود فصل بهار ان كپنك	چتر درویش بود موسم باران كپنك
پادشاهان جهان جمله نمدمی پوشند	گر چه پوشند ز عشق تو گدایان كپنك

از چه پوشید بگو شاه سواران کپنک	گر نشد حلقه بگوش در درویش بصدق
خرقه فقر بود در بر مردان کپنک	چون بزنا رد و زلف تو میان در بندد
موی شد بر بدن آدم گریان کپنک	آدم از جنت فردوس چو بر خاک افتاد
داشت از دلبر خود موسی عمران کپنک	چونکه بر سحره فرعون عصا شد ثعبان
جبرئیل از نظر رحمت رحمان کپنک	پیش سید که بگو سر حقیقت آورد
داشت بر گردن خود قمری نالان کپنک	در میان همه مرغان چمن از شر صدق
کرد از اطلس کل غنچه خندان کپنک	بلبل از بال و پر خود چو قبا در پوشید
از صدف ساخته در در دل عمان کپنک	تا بگیرد سر کوشی برار باب طریق
نزد درویش به از ملک سلیمان کپنک	اطلس و صوف و سقرات شهان میبوشند
دیده ام بر کتف خسرو دوران کپنک	من نه تنها نمود فقر و فنا میبوشم
ز آتش عشق تو در کوه و بیابان کپنک	پیش دیوانه دلان هست ادم حللی
کردم از موی سر خود من عریان کپنک	پوست پوشیده به نظاره لیلی مجنون
گفت پوشیم بیک رنگی رندان کپنک	گفته ام جامه جان بر قد زیبای شما است
بود این پاک نظر جامه پاکان کپنک	پاکپازان جهان نیز نمود می پوشند
سبب این بود که شد پیش محبان کپنک	نمود و بزم زقر بانی اسمعیل است
بگذرانند ز صراطش بحق آسان کپنک	کوهیا هر که کفن از کپنک خواهد کرد



رحم کرد ایزد بر او گفتند الله و معك	روح اگر از چاه تن افتاد بر اوج فلك
سالمش آورد برون چون یونس از بطن سمك	هیچ نقصان نیست یوسف را ز چه دانسته ایم
شد نمك هر چیز می افتد بدریای نمك	هم برنگ خود برآرد صبغت الله عاقبت

جز وجود حق عدم باشد یقین دانسته‌ام
در تعین عارفان هرگز نباشد هیچ شك
همچو زربگداز زاتش زانکه در بازار عشق
کوهیا صراف دارد در نظر سنگ محك

آتش و آبست و لعل و سیم و زرد در جان سنگ
جوهری بشناسد ایدل کوهی پنهان سنگ
سنگ چون در فطرت خود قابل دیدار بود
نقد جان را بر محك زد این بود بنیان سنگ
خانه دارد خدا از سنگ بر روی زمین
حاجیان کردند هر عیدی از آن مهمان سنگ
قاف و القرآن مراد از کومه را و دوست را
هست عالم کوهیا چون کاسه بر خوان سنگ
آتشی دارد دل سنگ از محبت در نهاد
داغ دارد لاله بر جان از دل بریان سنگ
هر که چون کوهی نشیند معتكف در کان سنگ
بر معادن دست یابد زر سرخ آرد بدست

ای رخت شمع تا بخت نه دل
خلوت خاس تو میانه دل
دل جو در اصبغین تست بچرخ
پس مکن چرخ دل بهانه دل
وه که سیم رخ قاف قربت حق
گشته پنهان در آشیانه دل
عرش و کرسی و آسمان و زمین
غرقه در بحر یکرانه دل
بهمه دل چو بی نشان شده اند
ندهد هیچکس نشانه دل
غیر معشوق کس نمی داند
راز پنهان عاشقانه دل
چنگ وعود و رباب و بربطونی
پیش مستان بود ترانه دل
از ازل تا ابد که میگویند
باشد او صاف یکزهانه دل
روح کوهی بدیده جان تو را
در بیا نهای عارفانه دل

روی آن ماه چو خورشید عیان است ایدل
تا نگویی که ذرات نهان است ایدل

<p>معنی هست که گفتند علی صورته کنت کنزاً که بیان کرد چه معنی دارد کل یوم هو فی شان بیانی است بدان گل رخساروی از باغ دل ما بشکفت کوهیا و صفدها نبت عیار مگوی</p>	<p>در جهان صورت حق جان جهانست ایدل یعنی انسان شد و خود گنج روانست ایدل گاه او پیر بود گاه جوانست ایدل قد آن سرو روان راحت جانست ایدل زانکه در وصف خود آناه زبانست ایدل</p>
---	--

<p>از روی حسن معنی جانرا بتی است مایل نزد تو جمله خوبان چون ذره پیش خورشید تا چشم بد نبیند روی نکوی او را رمز رأیت ربی در احسن صور بود سیر یحیهم را آخر بیان همین است زانرو که نقش ادراك باقطره نیست فرقی شیئی الله است کوهی برخاك آستانش</p>	<p>زانرو نگشت هرگز از روی حسن زایل بر عجز خویش هستند ذرات جمله قایل طومار زلف گردید در گردش حمایل خورشید و ماه از آن شد حیران آن شمایل بود او بغویش عاشق دیدیم دراوایل ادراك و درك ادراك میباشد از فضایل محروم چون رود باز از در که توسایل</p>
---	--

<p>خسبیده چند مانی در جامه خواب غافل الذواب و خور حذر کن دو جسم و جان گذر کن از گفتگو چه حاصل کردار باید اینجا قربان راه حق شو تا عید وصل یابی شد حاصل حقیقت جان تو در دو عالم برداشتی امانت نفست خیانتی کرد سبحان من عرفناك ورد زبان اشیا است</p>	<p>بر تو بخواند حضرت یا ایها المزمحل باید همیشه باشی با وصل یار و اصل بگذر ز علم و دعوی میباش مرد عاقل هر لحظه نفس خود را بی تیغ ساز بسمل یعنی صفات حق را هستی بذات حاصل زانرو خدای گفتت هم ظالمی و جاهل دیوانه کی شناسد یا عقل و هیچ عاقل</p>
--	--

چندانکه سیر کردیم در حکم حرف الله
در سیر شام اسری ما زاغ می شنیدیم
بگذشتم از دو عالم در قید خویش ماندم
فعل و صفات و اسما در کوهی است ظاهر
جز حلقه دو زلفش روحم نساخت منزل
جانم بهر دو عالم زانو بکشت مایل
آمدند از حضرت کز غیر ما چه حاصل
انسان کسی بود او کز ذات هست کامل

بیجان و تن دلم شد با وصل یار واصل
که که ز روی باطل حق مینماید ایدوست
اوشه بدیده خود بیند جمال خود را
خود عاشقست و معشوق بر خویش عشق باز
دارد غنای مطلق در غار فقر کوهی
تحصیل یار کردیم علمی بود که حاصل
فرقی نمیتوان کرد مابین حق و باطل
چشمی دیگر نباشد بر روی دوست قابل
بر خوان یحییم را اگر بایدت دلایل
جاوید شد مجرد از جان و از تن و دل

من در دد کش باده صهبای الستم
تاساقی و حیدت می عشقم بقدری ریخت
شیدای می عشقم من و رسوائی جانان
در مدرسه و صومعه بس عمر بشد صرف
گر ناری و گر نواری و گر نرند خرابان
بر خاک ره درد کشان سر بنهادم
دیدم چو مسلمانی عالم همه کوهی
تا شام ابد نیز نه معجور و نه مستم
از کشته کشد نی و از خویش برستم
با حور و بهشت و ورع و زهد به بستم
جانی نرسیدم من و آن بوده که هستم
از قسمت او راضیم این است که هستم
دادند حریفان از ل باده بدستم
در کنج خرابان به آهنگ نشستم

دلبر اجاناب ارباب وفا بکشا چشم
تا بر آریم ز وصل تو در از بحر وجود
که مرا از رخ زیبای تو شد بینا چشم
دارد از گریه پنهان دل و هم دریا چشم

تا به بیند نظر پاک بصد دیده تو را	در تماشای تو گشتیم ز سر تا پا چشم
نظری کن که همه بر مه رویت دارند	آدم از پستی خاك و ملك از بالا چشم
یار چون مردمك دیده دل شد کوهی	باز کردند بدیدار خدا جانها چشم

حرف اسرارزل بر دل خود خوانا چشم	که خموش است مرا هر دلب گویا چشم
از همه خلق جهان بر در دیری دیدیم	داشت بر عاشق خود او پسر تر سا چشم
شب معراج خداوند محمد را گفت	منکر هر طرف و دور مدار از ما چشم
دیده عقل بدیدار خدا چون نرسد	باز کردیم بعین و صفت و اسما چشم
چشم او با دل کوهی بسر صدق بگفت	نکشائی بجز از دیده ما هر جا چشم

(از اوائل این فزل چند شعر افتاده است)

گرچه چون پروانه از شمع و صالت سوختم	شمع هم میسوزد از آه دل آتش فشان
ما ز لعل یار دندان طمع برکنده ایم	چون بکام دل نمی یابیم بوسی از گران
باسکان کوی او میبایست شبها تا بروز	کوهیامی مال روی زرد خود بر آستان

ترك سودای دین و دنیا کن	بعد از آن وصل حق تمنا کن
وجه باقی به بین و باقی شو	حسن ما را به تماشا کن
چون گذشتی ز هر چه غیر خداست	گویدت حق که روی با ما کن
دو جهان قطره محیط خداست	قطره ها را محیط دریا کن
بیجهت هر طرف که دیدی اوست	بگذر از زیر و ترك دریا کن
چون تبرا کنی ز روح و ز نفس	به جناب خدا تولا کن

چشم حق بین طلب ز حضرت حق	دیده ها را بدوست بینا کن
این زبانیکه هست در دهنت	هم به ذکر حبیب گویا کن
چشم دل برگشا و در جان بین	دیده بر روی یار زیبا کن
کوهیا چون شدی بمکتب عشق	همه اسرار شوق انشا کن



بسته ام ز ناز کبری بر میان	در قبول خدمت پیر مغان
بر در دبری نشینم روز و شب	در سجودم روز و شب پیش بتان
طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما	نیست جز جام شراب ارغوان
کرده ام روز ازل در گوش جان	حلقه ای از زلف ترسا زادگان
دیدم اندر دیر ترسا زاده ای	جام بر کف همچو ماه آسمان
خنده زد بر روی ما چون آفتاب	دیدمش روشن که شد او جان جان
بر مثال ذره می کردم بسر	پیش خورشید جمال د لستان
ساغری پر کرد و گفت اینرا بنوش	تا به بینی در دلت حق را عیان
نوش کردم دیدم آنم معنی که گفت	حضرت حق بود پیدا و نهان
قطره ای زان باده تا کوهی چشید	محو شد در قعر بحر بیکران



کشف شد اسرار پیدا و نهان	تا نهادم بر خم دل شمع جان
صد هزار آواز بشنیدم بدرد	در دل اول از خدا ی غیب دان
گفتمش در گوش و چشم جز تو نیست	گفت بستم در دهانت هم زبان
من بکام دل رسیدم زین سخن	کو بیان میکرد پیدا و نهان
سرتو حید ازل شد آشکار	دید حق را دیده پیرو جوان

تافت این خورشید ازهرسو عیان	بر همه ذرات همچون آفتاب
در نگر در روی ماه دلبران	گفت اگر خواهی به بینی ذات من
گفت بنگر در قد سرو روان	گفتمش جانرا نمیدانم که چیست
زدا نالحق سرو باغ بوستان	چون نظر کردم بقدر سرو ناز
نیک میدادند این را عارفان	این نه شعر است اینکه اسرار دل است
سر توحید از زبان بلبلان	میشنیدم صبح در صحن چمن
خون چکید از شاخ سرخ ارغوان	چون ز بلبل گل شنید این ماجرا
هستم ایندم غرق بحر بیکران	قطره ای بودم ز بحر لایزال
جمله گفتند این بصد شرح و بیان	اندرا این دم انبیاء و اولیاء
زاهد اسرار کوهی را بخوان	گر نمیدانی ز علم من لسن



چه بود این زندگی و باز مردن	چه حکمت بود ما را آفریدن
بروز حشر دیگر زنده کردن	نمیدانم چه سر است اینکه خواهد
درون دیده هر دیده روشن	غرض این بد که او خود را به بیند
در آمد آفتاب از بام و روزن	صبحی بود دیدمش چو خورشید
که انسان بود در تقویم احسن	خوش آمد در دل و بنشت در جان
بسان آتش اندر سنگ و آهن	خود آمد در دل کوهی و بنشت



در گل نسترن یا سمن آمد بیرون	خط ریحان تو از نسترن آمد بیرون
تا گل اندام تو از پیرهن آمد بیرون	غنچه صد لغت قبارا بسحر که زد چاک
همچو بلبل بچمن نعره زن آمد بیرون	بهوای گل رویت دلم از کتم عدم

از خطا آهوی مشکین ختن آمد بیرون	بوئی از سنبل زلف تو صبا برد به چین
بهر اظهار خدا نور من آمد بیرون	مصطفی گفت که از غیب هویت اول
با سر زلف شکن پر شکن آمد بیرون	شاه لولاک ز خلوتکه خاص وحدت
روح من همچو شکر زان دهن آمد بیرون	لب دلسدار چه فرمود نفخت فیه
آنکه از سینه مادر لب آمد بیرون	روح از لعل لبش خور دشرابی شیرین
اشک از دیده عقیق یمن آمد بیرون	چون ییاد لب لعلش دل ما خون بگریست
بهر یکد بدن او پس قرن آمد بیرون	وه چه سراست که آنروز خدا در محضر
کز خدا پیش محمد سخن آمد بیرون	گو هیا روح اضافی که شنیدی نطق است



که در شهری و در کوه و بیابان	سلام الله ای خورشید تابان
که کردی جمله عالم نور افشان	سلام الله ای ماه منور
که جز تو نیست کسی در جسم و در جان	سلام الله ای هستی مطلق
که رویت روز و شب زلف پریشان	سلام الله در هر روز و هر شام
که کردی جمله رابی تیغ بران	سلام الله ای الله و اکبر
که دلبر میکنی نالان و گریان	سلام الله در جان جز تو کسی نیست
زبانها بر تو گنگ و لال حیران	سلام الله وصفت کی توان گفت
که خود را دید در مرآت انسان	سلام الله بر آدم خدا گفت
اگر چه یزدیش از راه شیطان	سلام الله بر حوا بیان کرد
خلال ^۱ اندر جما اندا و داخوان	سلام الله بر هایل و قایل
بجر جیس و بجان نوح و طوفان	سلام الله بر شیت و برادر یس

سلام الله کو بر هود و صالح	بر ابراهیم شد آتش گلستان
سلام الله هم بر لوط و اسحق	به یعقوب و به یوسف شاه کنعان
سلام الله به اسمعیل قربان	که قر بی یافت اندر عید قربان
سلام الله بر شعیا و یوشع	دگر بر حضرت موسی عمران
سلام الله بر خضر و به الیاس	که ایشا نند غرق آب حیوان
سلام الله بر یحیی معصوم	که سر بریدنش در طشت غلطان
سلام الله از ما بر زکریا	که اره بر سرش بنهاد سبحان
سلام الله از ما بر عزیرا است	دگر بر حکمت دانای لقمان



یار چون از زلف کج آویخت مارا سر نکون	دارم از زنجیر زلف یار سودای جنون
خواستم بگریزم از دام بلا در عافیت	عشق او بگرفت سر تا پام بیرون و درون
عاشقان با عاقلان گفتند ای بی حاصلان	نیست جز دیوانگی در عشق ما فن و فنون
دوش می کشتم بس در خاک آن در تا بروز	این ندا آمد بگو شم از رواق نیلگون
هاتفی میگفت راجع شوی با اصل خود	تخرج الروح الینا و الملائک اجمعون
سر قدم سازیم پیش از جمله پیشت آوریم	حق چو بفرستاد حرف السابقون السابقون
مهر او با شیر شدای دوستان در جان ما	هست آن دلدار در رگهاروان مانند خون
گر نه حق بودی باشی در بطون و در ظهور	کی شدی از هر دو عالم از حروف کاف و نون
از چه رو فرمود الست و ربکم ای سالکان	امتحان میکرد ما را از برای آزمون
هر کرا پرسیدم از کنه صفات لم یزل	ما عرفناک است قول جمله لا یعقلون
کوهیا در صبر خواهی و صل جانان یافتن	کس نیابد و صل او را زود الا صابرون

هست این آئینه را يك پشت ورو	او در اعیان ثابت و اعیان در او
كل شیئی ها لك الا وجه هو	غیر هستی نیستی باشد بلی
چون بخون دیده کردم شست و شو	دیدم او را هم بچشم او عیان
از زبان این و آن با گفتگو	راز خود با خویشتن گوید مدام
چون گذشت از اعتبار این و او	دید کوهی ذات شارح را بذات

درون دیده چون انسان و میرو	دلا از خویش شو پنهان و میرو
چو خورشید فلک تا بان و میرو	بر آور سر ز خاک جمله ذرات
در آور چشم این خلقان و میرو	چو آب یار سبک روح مجرد
چو ما عاشق شو ^۴ و حیران و میرو	چو ^۱ عشق ذات پاک حی بیچون
خدا را با خدا میدان و میرو	نداند غیر او او را دیگر کس
روان شو در گل و ریحان و میرو	در آور باغ همچون ابر و انش
چو بلبل پیش او میخوان و میرو	سحر گاهان حدیث درد خود را
حدیث من را نی خوان و میرو	بر اکوهی چو خورشید از پس کوه

رشته زلف است جان عمر سمن فرسای او	مرکز عرش است دل خال سیه همتای او
یخی الموتی است می بینیم در لبهای او	عالمی را کشت و دردم زنده کرد آن جانفزا
جز دل پر خون نمی بینیم یاران جای او	می نکنند در زمین و عرش و کرسی آه آه
در دل هر ذره روی قمر فرسای او	هست موجودات ظل او و او چون آفتاب
علم توحید خداوند از لب گوئی او	بر لب دل گوش نه تا بشنوی بی واسطه
همچو آهو میدود پیوسته در صحرای او	کوهی دیوانه دل تا دید آن چشم شیاه

لن تنالوا البرحتى تنفقوا	یعنی جان در باز اندر راه او
نفقه کن جان و دل دنیا و دین	خویش را بر خاک افکن سر نکو
فانی مطلق شو و معدوم شو	نیستی با هستی آمد رو برو
وجه باقی باشد و فانی شود	هم خیال و اعتبار و رنگ و بو
کیف مد الظل چه گفت انس و قد	کوهیا غایب مشو پهلوی او

ییا ایدوست دیداری از این سو	معزز کن شبی رخسار از این سو
و گرنه با نسیم صبح بفرست	زموی زلف خود بکنا از این سو
بگوشت میرسد هر صبح ^۲ و شامی	فغان و ناله های زار از این سو
برای دفع مخموری صبحها	روان کن باده ابرار از این سو
گره دارد دلم از گریه بکشای	بخنده ^۳ لعل شکر بار از این سو
ز گلزار جمال خود نسیمی	بیاد ^۴ صبحدم بگذار از این سو
چو بلبل بیقرارم هر سحر گاه	فکن برگی از آن گلزار از این سو
ایا ای دلیر عیار شب رو	ییا بر کوری اغیار از این سو
روا نبود که تنها میخوری می	بده يك ساغر خمار از این سو
قدح بر کف بکوهی گفت ساقی	ییا از جانب کمسار از این سو

کوته نمی شود سخن ما به گفتگو	هر شب دو زلف یار شماریم مو به مو
یکفره سایه نیست در آفاق دیده ام	جاییکه هست ماه بخورشید رو برو

۱- (نسخه) ییا ایدوست دیدار از این سو معزز کن شبی دیدار از این سو

۲- (نسخه) هر صبح و هر شام ۳- (نسخه) بخندان لعل گوهر بار ۴- (نسخه) بهار

سودای زلف آن گل سیراب سرو قد	ما تند غنچه در دل ما هست تو بنو
تا سر نهد پیاپی جوانان گلزار	اشکم رود ز دیده بهر باغ جو بجو
از بهر يك شما مۀ زلفین عنبرین	چون باد صبح در بدرافتم و کوبکو
گفتم گذشتم از طلب وصل دلیرا	آمد ندا که حضرت ما را بجو بجو
بگریستم ز درد که جانم بلب رسید	خندید لعل یار که که هی بکو بکو

ای کرده بعین جان سفر تو	در دیده دیدها بصر تو
از چشم سیاه ما هر و بیان	کرده بجمال خود نظر تو
در صورت مصطفی نمودی	دادی همه را ز خود خبر تو
دایم سفر تو هست در خویش	هم منزل و راه و راهبر تو
در دیده ما مقام داری	بنشسته بروی بحر و بر تو
در غار وجود باش کوهی	چون آتش عشق در حجر تو

تا بگرد گل ز سنبل زلف پیدا کردی	ماه تابان را نهان در نیم شبها کردی
غنچه را تا در تبسم هم چو گل بکشاده	بلبل روح مرا صد گونه گویا کردی
ای که از فرط بزرگی می نکتجی در جهان	در دلم کان قطره خونی است چون جا کردی
بر زمین انداختی در ره لعابی از دهان	خطه ۱ اموات را در یکدم احیا کردی
غیر و شر بنوشته ای در لوح جانها از ازل	آنچه خود کردی چرا در گردن ما کردی
دانه خال سیه در دام زلفت بسته ای	آدم و ابلیس را ز اینگونه احیا کردی
خالقا جز تو ۲ ندارد هیچ موجودی دیگر	نفی و اثبات خود اندر لا والا کردی

نزدار باب نظر علم الیقین باشد همه کوهیا اسرار توحیدی که انشا کرده^۱

☆☆☆

دیده ام در دل و جان روی تو را دزدیده	کرده ام طوف سر گوی تو را دزدیده
جگر م خون شد و دزدیده دل زین خسرت	تا صبا دید شیی موی تو را دزدیده
منم آن دزد که شب تا بسحر می گردم	هر دم از باد صبا بوی تو را دزدیده
میگدازد همه شب روز از این بیم چو شمع	که ز رخ خال چو هندوی تو را دزدیده
به چمن ستر و سپی را بسحر که دیدم	سایه قامت دلجوی تو را دزدیده
ماه و خورشید بدزدی برد از روی تونور	بر فلک نیز ملک خوی تو را دزدیده
گفت کوهی بشب تار به آواز بلند	ذره حلقه کیسوی تو را دزدیده

☆☆☆

زلفت گشاده عنبر سارا گره گره	بر بست و داد باد صبا را گره گره
گل ^۱ لخت لخت جامه بیاد تو چاک زد	بگشا دغچه بند قبا را گره گره
می بست و می گشاد بهر جا که میرسید	سیلاب اشک دیده ما را گره گره
چون باد صبح خفته ز مردم شب دراز	روحم گشاده جعد شمارا گره گره
بگشای چشم مرحمت ایاد شاه حسن	از ابروان بسته خدا را گره گره
مانند قدما که چو چنگیم در رکوع	بر هم بلند زلف دوتا را گره گره
در خدمت قبول تو جاهد و از جست	بر بسته ام میان صفارا گره گره
در چین زلف سر کشت ای سرو گلعدار ^۲	خالت به بست باد صبارا گره گره
زاهد بدانکه از زرو ^۳ سیم جهانیان	مانند خواجه نیست گذارا گره گره

۱ (نسخه) گل نیز جامه را بهوای تو چاک زد ۲ (نسخه) ایامه گلعدار

۳ (نسخه) اوزرو سیم توانگران

از بیم رسته ایم و ز امید فارغیم کوهی بیست خوف و رجارا گره گره



همه شیران مست در بیشه	بگذر از فکر و ذکر و اندیشه
هر دو عالم بر او است یکخوشه	عشق او آتشی است خرمن سوز
چشم او تا که زد بهم گوشه	چشم عالم ز لمحه بصرت
نیست در ذات پاک اندیشه	گر تفکر کنی تو در آیات
روی او را بزلف می پوشه	ماه شد پرده دار خورشیدش
هست کونین اندر او خوشه	بحر و جدت محیط حق باشد
جان چو دارد ز زلف او ریشه	عمر ما بس در از خواهد بود
همه بر کان دل زند تیشه	جان کوهی بیاد آن لب و لعل



جان چه باشد بلکه جانان همه	هست او جان من و جان همه
سر بر آورد از گریبان همه	جامه جان را چو در پوشید یار
تازه دارد کفر و ایمان همه	بارخ و زلف خود آن بت روز و شب
خندد او بر چشم گریان همه	آیت ابکو کثیر ارا بخوان
روی او خورشید تابان همه	مهبشان از حسن او دزدیده اند
حفظ او بر دوستان همه	جمله اشیا صوت و حرفی بیش نیست
در میان آه سوزان همه	ناله میکن کوهیا چزن مست حق



شرح اسماء از حق آموخته	بلبل و قمری و کبک و فاخته
وحش و طیر از آدمی بگریخته	تا به خلوت با خدا گویند راز

لطف وقهر ایزدی در آب و خاک آب و آتش را بهم آمیخته
کوهی از اندیشه خال رختی همچو لاله داغ در دل سوخته

مه ما هست چارده ساله شد از او شیخ و شاب در ناله
آسمان سوخت ز آتش خورشید هست در متقل جهان ناله
دل ز خال وصال او برداشت محنت و درد عشق را ژاله
تار سیدم بوصل آنمه دوش بود خورشید و چرخ در ناله
کوهیا در سرای آن گل روی آمد از سنك و خاك اولاله

سلطان عشق خیمه چو در لامکان زده يك جلوه در جهان مکین و مکان زده
يك لمعه از لوامع خورشید روی او بر ماه و بر ستاره و بر آسمان زده
تا برده باد بوی گل روی او و باغ بلبل هزار نعره بهر بوستان زده
چونشد یقین که غیر تو کس نیست در جهان اهل یقین نیند در این ره کمان زده
در جام آفتاب می لعل هر زمان جهانم بیا د لعل لب دلستان زده
وصف لبش چو روز و شب اندر زبان ماست زانیم چه غم که درد و جهانم زبان زده
از هر دو کون^۲ خاطر کوهی چه فارغست سر باسکان کوی تو بر آستان زده

دلم از درد تو فریاد بر آورد که آه شده از حال دلم جمله ذرات گواه
تا سك کوی تو بردیده ما پای نهد خاك گشتیم و فتادیم از این رود و راه
گفتم ای جان جهان جز تو ندارم در دل گفت ما عیم چو جان در دلت الله الله

تا ز خورشید رخس دیده هاروشن شد
بر در غیر خدا کوهی دیوانه نرفت
روی او بود بهر ذره چو کردیم نگاه
دارد از حضرت سلطان جهان شی الله

آفتاب منی و مسا همه
علم و ادراك را بتوره نیست
چشم و زلفت شب سیاه همه
تو نمائی به لطف راه همه
نا له میگویدم بیا نك بلند
كه توئی در میان آه همه
هو غنی و اتم الفقراء
ما کدائیم و او است شاه همه
ز آفتاب رخت چو کوهی سوخت
سایه زلف او پناه همه

بر آمد آفتاب روی آ نماه
بزل و روی خود آنمه شب و روز
شب تاریك روشن شد سحرگاه
نه تنها عشق باز د گاه و بیگاه
شبی در بزم بودم پیش تر سا
بت و ز نسا رمی گفتند الله
نظر کردم بتا قولی و فعلی
همی گفتند از دل های آکا
چو شیر روح شد در بیشه وصل
خلاصی یافتم از نفس رو باه
بدان کوهی که کفرو دین و اسلام
بهم رستند هم چو ن دانه و گاه

آتش عشق بتان هرد و جها نرا سوخته
عکس رخسارش نه تنها سوخته ۱ گل در چمن
شمع روی یار پیدا و نها نرا سوخته
یا د آن رو هر سحر که بلبلان را سوخته
و ه چه سراسر است اینکه شوق ۲ وصل حی لایموت
در بهشت عدن دیدم مردمان را ۳ سوخته
وصف شیرینی آن لب هر که دارد در دهان
شد یقینم اینکه او کام و زبانا را سوخته

لعل سیرابش که آتش پاره‌ای بود ازازل در دو عالم دیده پیرو جوان را سوخته
اشک و آه کرم کوهی چونکه^۱ باهم ساختند در زمان گفتند مردم انس و جان را سوخته

بر تو بادای جان که دل داری نگاه هیچ نکذاری زور دلا اله
غیر او خود نیست موجودی دگر کربچشم خود کنی بر حق نگاه
گر همی خواهی وصال^۲ جاودان از خدا جز وصل او چیزی میخواه
همچو شمعی باش شب هاتا بروز در میان سوز و اشک و دود و آه
باش همچون آسمان همت بلند تا بر آید از دلت خورشید و ماه
بر مه رخسار آن خورشید بین جمله موجودات يك خال سیاه
از دل هر ذره آب آفتاب همچو گل بنمود از برك گیاه
جان موجودات از او موجود شد همچنانکه دانه روید قشر و گاه

آفتاب لا یزال است او و عالم همچو ماه هست او شاه حقیقت کوهیا شام گواه
هر دو عالم سایه زلفین عنبر سایی او روی آن خورشید باشد آفتاب ملك و جاه
آما از این خورشید کز جان میکند روشن طلوع باشد او رادر دل هر ذره از هر جوی^۳ راه
هر که از ریب المنون آمد بجان از خاص و عام در خلا و در ملا جز لطف او نبود پناه
جز رخ زلفش چو کوهی نقش او در جای نیست هر که او را هست حرفی از سفید و از سیاه

بر دوخت دل ز ما سوا الله جان^۴ داد مقام لی مع الله
سلطان دو کون در دل تست تن خیمه شناس و دل چو خرگاه

بنمود درون دیده روشن درظلمت و نورگاه و ییگاه
کوهی بهوای تابش نور چون خالك فتاده بر سر راه

دلا چون معمر روزالستی زساقی ازل جاوید مستی
توآن مستی که از می های دبرین درون دیرجان ساقی پرستی
سقیمم ربهم چون ساغرت داد زمستی شیشه تن را شکستی
بسیط عالم جان را بدیدی ز ترکیب تن خاک کی برستی
بجز او کل شیئی هالك آمد همیشه بوده باشد جان هستی
زاعلی تا به اسفل دید کوهی که جز او نیست در بالا و پستی

دوش از صومعه در میکده رفتم سجری تا بیا بم ز خرابات نشاف و خبری
بر در^۱ دیر مغان مغبجگان را دیدم آن یکی بود چو خورشید و گر چون قمری
از سر صدق و صفا دست در آغوشم کرد سینه بر سینه من زد ز صفا سیم بری
بوسه ها بر لب من داد و قدح پیش آورد گفت ما را بجز این نیست بعالم هنری
نوش کردم قدحی چند از آن جام ظهور دیدم از پرتو دیدار^۲ بجان در اثری
کشف شد سر ازل تا به ابد در یکدم بر من از عالم اسرار گشادند دری
کوش جانرا بگرفت و قدحی دیگر داد گفت بشناس مرا از خود و از هر بشری
گفت کوهی که منم جمع به اسماء و صفات هر چه بینی بجهان خشک و تری خیر و شری

۱ - (نسخه) بر در دیر مغان مغبجه ای را دیدم - آنکه او بود چو خورشید بشکل قمری

۲ - (نسخه) دیدم از پرتو انوار بجهانم اثری ۳ - (نسخه) خشک و تری خیر و شری

نعره زن مرغ سحر گفت بیا دسجری	رو که از حسن گل و درد دلم بیخبری
همه فریاد و فغان ^۱ تو برای دل تست	عاشقی بر دل خود در گل اگر مینگری
بلبلش گفت بلی در دل خویشم عاشق	زآنکه در جان و دلم نیست بجز گل دگری
از میان غنچه سیراب لب خود بکشد	گفت ای باد صبا چند کنی پرده دری
که توئی بلبل باغ و گل سیراب چمن	گر کنی در دل خویش از ره معنی نظری
کوهی سوخته فریاد بر آورد که آه	جز لب خشك نداریم بخون چشم تری

يك شیشه شراب ارغوانی	با ساقی دلربای جانی
زان باده که روح خورد اول	از دست حبيب جاودانی
زان باده که مهر و ماه خوردند	مستند و مدام در جوانی
ای زاهد خود پرست مغرور	ناخورده شراب ارغوانی
زاهد طلبد وصال اما	گویند خموش لن ترانی
کوهی قدحی ستاند از غیب	زان باده همچو لعل کافی

ز حد نه فلك تا کما و ماهی	دهد بر هستی واجب گواهی
نظر در ظاهر و باطن چو کردیم	ظهور اوست در سر الهی
توئی آنشه که گلخن تاب را دوش	صباحش آفتاب صبحگاهی
جمال خویش را بنموده گفتی	به بین ما را دگر از ما چه خواهی
چو کوهی یافت جان از وصل و رویش	بدید آ نماه را پاك از مناهی

جسم و جان را از دو عالم سوختی	تا مرا علم نظر آموختی
خانه دل غیر الا در نظر	دیدم از جارب لا میروفتی
بیش شمع روی او پروانه وار	آفتاب چرخ را میسوختی
تامی صاف می شود خون دلم	همچو انگور از لکد میکوفتی
دید کوهی کز نسیم روی خود	لاله را چون شمع می افروختی

آشکارا و نهان ما تو می	جان جان و جسم جان ما تو می
از قدم تا فرق می بینم تو را	چشم بینا و زبان ما تو می
همچو طفلان در کنارت بیقرار	شیر ما در آب و نان ما تو می
بلبل روحم می گوید بلند	باغ و سرو گلغذار ما تو می
کل یوم هوفی شان آبتی است	با تو مشغولیم شان ما تو می
جان بیوسی با تو سودا کرده ایم	نقد بازار دکان ما تو می
هر دو عالم هست خاک راه تو	هم زمین و آسمان ما تو می
از عطا های تو شد کوهی غنی	آفتاب و بحر و کان ما تو می

در تو حیرانم که چونم ساختی	چاره ^۱ عنصر را بهم پرداختی
وز دل و وز دیده ^۲ ما ای حبيب	خویشتن را دیده و بشناختی
قلب مؤمن گفته عرش من است	آمنی ^۳ و عرش را بنواختی
خود شراب و شاهد ^۴ و ساقی شدی	زان چو شمع در میان بگداختی

۱ (نسخه) چار عنصر چون بهم پرداختی ۲ (نسخه) خوب کردی عرش را بنواختی

کوهیا روزی که قالب ساختند سگ شدی و اسب را میساختی

آفتابی و ماه می طلبی	پادشاهی و شاه می طلبی
کل شمی شهید آیت تست	اگر از ما گواه می طلبی
تا به بینی بدیده ها خود را	سر و چشم سیاه می طلبی
قوت جان تو اشک خونین است	نال و درد و آه می طلبی
همچو خورشید در جهان فردی	تو نه مال و نه جاد می طلبی
رهنمای همه نسومی از ما	چه طریق و چه راه می طلبی
کوهیا از جگر غذائی ساز	چند برک گیاه می طلبی

در فتنای فقر دیر بنم نسومی	ملک و تاج و تخت و زر بنم نسومی
گر ندارم دین و دنیا باک نیست	خالق هم آن و هم اینم نسومی
همچو گل بشکفتم از باد بهار	در چمن چون سرو سیمینم نسومی
نون ابروی تو بینم در نظر	روشنی عین چون میمنم نسومی
گفتمش بعد از همه یادم کنی	گفت کوهی یار پیشینم نسومی

زلف را تا بر مه رو در نقاب انداختی	مردم چشم مرا در صد حجاب ^۱ انداختی
غوطه خوردم در سرشک خویش تا بینم تورا	چون ز خورشید درخت تابی ^۲ در آب انداختی
سوختی دلهای مشتاقان در آتش ساقیا	پیش مستان حقیقت زین کتاب انداختی
روز ^۳ دیگر از دهانت بوسه کردم سؤال	گفت نادر ویش واری در جواب انداختی

سوختی در آب و آتش باز انسان در چمن ناله در جان نی و چنک و رباب انداختی

جرعه ای نوش کن که تادانی	باده را نشأ یست رو حانی
هست اسرار سر ربانی	باده و شمع و شاهد و مجلس
تا نه خیزد به پیش حیرانی	نوش کن جرعه ای ببخود شو
میدهد باد ه های سبحانی	ساقی مست حضرت عزت
هست این جمله را اگر دانی	شمع و نقل و شراب و شاهد داد
خواند پروانه را به مهمانی	شمع خود را بسوخت در مجلس
دیدم او را بشکل انسانی	گفت کوهی که عینها ما میم

سبقت رحمتی علمی غضبی	گفت رحمان با حمد عربی
دل او ساخت پیشه بی سببی	ساخت کارش مسبب الاسباب
دل قدح دان چوشیشه حلیمی	باده روح را بجان مینوش
نفس کافر ز فعل بولهبی	نور پاکت ز نور احمد دان
خون دل خور جو باد ه غنی	چون جگر شد کباب ز آتش عشق
بوده ای پیشتر ز ام و ابی	کوهیا در صفات و ذات قدیم

از برای چشم بینا آمدی	از قدم تا فرق ز بیا آمدی
از دل اندر دیده ما آمدی	کردی از ظاهر بیاطن التفات
بس عجب بر برج دریا آمدی	آمدی بالذات بر اشیا محیط
در زبانه جمله گویا آمدی	بودی اندر گوشها سامع بخود

دوش همچون ماه دیدم نیم شب	باسر زلف مطرا آمدی
روز دیگر مست و جام می بکف	بار باب و چنگ و غوغا آمدی
بالب یا قوت و زلف عنبری	از برای قوت جانها آمدی
تا به بینی حسن روز افزای را	باد و چشم مست شهلا آمدی
نی ازل باشد تو را و نی ابد	نه ز پستی نه ز بالا آمدی
چون سقیم ربهم گفتمی بلطف	ساقی روحی و سقا آمدی
مست رفتی از بر مایی خبر	قاضی و مفتی و دانا آمدی
دیدم اندر دیر روزی ناگهان	و ه که بازلف چلیپا آمدی
غیر خود را از میان برداشتی	زین جهت دانم که تنها آمدی
یاد دارم آیت خلق جدیدی	گاه پیر و گاه بر نا آمدی
بر سر قاف قناعت منقطع	کوهیا مانند عنقا آمدی

نمود صبح سعادت ز غیب دیداری	طلوع کرد چو خورشید روی دلداری
بهر چه دیده جان دید روی دلبر را	ندیده ایم جز او هیچ بار و اغیاری
بدیر و صومعه دیدم بچشم او او را	گهیش زاهد و عابد گهیش خماری
مدام پیشه او عاشقی و معشوقی است	بحسن خود متعلق بنخود گرفتاری
چو آفتاب رخ او نداشت مشرق و غرب	ز جان جمله ذرات سر زدا نواوری
درون سینه کوهی است منزل آتشاه	چنانکه احمد مرسل ز غیر در غاری

روی چون آفتاب و مه داری	زلف و خال چو شب سیه داری
میری صد هزار دل هر دم	چه شود گر یکی نگهداری

چون تو سلطان کشور حسنی	همه آفاق را سپه داری
در زنجندان خویش ای دلبر	یوسف روح را بچه داری
و حسد لا شر يك له گفتی	جمله ذرات را کوه داری
پیش عشقت که کبر پای دل است	کوهی خسته را چو که داری

هست گردانید ما را از جهان نیستی	کرد منزل مرغ جان در آشیان نیستی
خانه تن را که قصر پادشاه روح شد	خاك راهی یافتیم در آستان نیستی
اعتبارات یقین در نیستی مطلق است	هستی واجب در آید در نهان نیستی
چون مرادت لا بود از گفتن لاریب فیه	گل شکفت از شاخ لا در بوستان نیستی
داده از یکدانه ارزن گفت نحن الزارعون	نعمت هستی او پر کرده جان نیستی
آتش هستی چو غیر خوبشتن را باک سوخت	نه فلک شد بر هوا همچون دخان نیستی
کوهیا گرچه الف شد مبدأ هستی ذات	در معاد خلق لام است ابروان نیستی

گر شبی آنماه با زلف پریشان آمدی	دزه دزه از رخس خورشید تابان آمدی
گر نبودی آدم از آئینه ذات خدا ۱	اینهمه نور و صفا در قلب انسان آمدی
آفتاب روی آنمه گر همی کردی طلوع	از رخس سنك سیه لعل بدخشان آمدی
دل نمیدانست او را در زمین و آسمان	یار اگر دامن کشان در صورت جان آمدی
گر نبودی گریه کوهی جو ابر نو بهار	بلبل بیدل چرا در باغ فالان آمدی

هر دم بشکل دیگر دیدار مینمائی	روی چو ارغوان را گلنار مینمائی
-------------------------------	--------------------------------

۱ (نسخه) گر نبودی آدمی آئینه ذات خدا پس چرا نور و صفا در قلب انسان آمدی

که شاهد شکر لب که باد های رنگین	گاهی کلاب باشی که خار مینمائی
که یار دوست باشی اندر مقام وحدت	که دشمنی بکثرت خونخوار مینمائی
اقرار مینمائی یعنی که نیست جز من	چون گویمت که هستی انکار مینمائی
چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق	هر ذره چو منصور بر دار مینمائی
میخواستم به بینم یکبار رویت ابدوست	هر لعله که دیدم صد بار مینمائی
با خویش عشق بازی با دیگری نسازی	از غیر خویش دیدم بزار مینمائی
در جام جمله اشیا سائر تومی چو خورشید	سایر بذات خویشی ستار مینمائی
در غار سینه کوهی بنشست و دم فرو بست	چون مصطفی حجابی در غار مینمائی



ای که منظوری و بر خود ناظری	روی خود بینی بهر جا بنگری
ما به غیب آورده ایم ایمان بلی	هم تو در غیبی و هم تو حاضری
قوت روح جمله اشیا شدی	در سخن گفتن چه نقل شکری
صید تیر چشم مست او شدی	کوهیا گری چه بغایت لاغری



باد و کیسوی سیاه عنبری	آمدی در صورت پیغمبری
شرح اسماء و صفات خویش را	خوانده بر جمله از جان آفرین
بر همه اسرار غیب الغیب را	کرده روشن چو ماه و مشتری
قبله موجود و واجب آمدی	میکنی جانرا بجانان رهبری
انبیا و اولیا در راه دین	حلقه در گوش تواند از چاکری
گر نبودی تو نبود عرش و فرش	نه ملک بودی نه آدم نه پری
کوهیا نعت نبی گفتی به نظم	ختم شد بر تو کمال شاعری

فی التوجیع

یوم الله واحد القهار	نیست امروز غیر حق دیار
عین اعیان شد و بصد دیده	دید خود را بچشم خود دیار
ذره و سایه را وجودی نیست	آفتابی است ^۱ با هزار انوار
لب بدنجان گرفته اند ^۲ اما	از زبان من اوست در گفتار
قدحی پر شراب آمد و مست ^۳	همچو خورشید و ماه در شب تار
دید یسم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش



از سر شك لاله گون پرسیدمش	گفت در عین تو با خود دیدمش
گفتمش چون آخر کار آگهی	گفت چون بگذار پیچون دیدمش
جان بر کف در میان بزم جان ^۴	بار خمه لعل میگون دیدمش
در سجود افتاد جانم پیش او	در خم ابروی او چون دیدمش
فی المثل جانم بلب آمد چو من	از قیاس و درك بیرون دیدمش
گفت کوهی نزد ار باب نظر	تیغ بر کف چشم پر خون دیدمش
دید یسم بچشم او جمالش	اسماء و ^۵ صفات با کمالش



دف و سرنا و چنك در آواز	همه گفتند اوست صاحب ساز
باد از لعل خویش مینوشد	خود چو هم شاهد است و شاهد باز
هم نفس با دهان او لب او است	نیست با او کسی دگر دمساز

۱- (نسخه) آفتاب است ۲- (نسخه) گرفته ام اما ۳- (نسخه) قدحی پر شراب داشت بدست

۴- (نسخه) جان بکف اندر میان بزم یار ۵- (نسخه) اسم و صفت است

عشق و معشوق بادل عاشق	روی محمود دان و پای ایا ز
بر لبم لب نهاد و میکوید	به شکر خنده آن بت طناز
دیدیم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

لب او با شراب می بینم	دل خود را کباب می بینم
آفتاب جمال ساقی را	در قدح بی حجاب می بینم
می پرستی و باده نوشی را	همه جوش شراب می بینم
برزخ جان که شاهد غیب است	جسم را چون نقاب می بینم
بخود آن دلربای جانی را	در سؤال و جواب می بینم
ذره و سایه در میان شد گم	روشنی آفتاب می بینم
دیدیم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

حبذا لعل ساقی کلر نک	که دهد بی قدح شراب دور نک
بارچون می خورد بیانک بلند	آه وافغان ماست ناله و چنک
ما و ساقی مدام هم نفسیم	همچو خورشید و ماه تنکاتنک
در جمال و جلال اورنگیم	چنک او صلح و صلح او همه چنک
شب بدزدی خال او رفتیم	کرد مارا بزلف خویش آونک
دیدیم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

هله ای جان جمله جانها	گاه پنهان شوی و گاه پیدا
-----------------------	--------------------------

و هو معكم كلام حضرت تست	بس توئی در میان جان با ما
قرة العین جمله اشیا می	از همه دیدها بخود بینا
می بیا نك بلند می نوشی	شان تو تن تن و تلا لا
اب خود را گرفته بدهان	از زبان همه توئی گویا
دیدیم بچشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

دل بی غم عشق جان ندارد	پروای خود و جهان ندارد
چون هست یقین که نیست جز او	در هستی او کماش ندارد
يك شب بكنار من در آمد	بگشاد کمر میان ندارد
حق در بر خود کشید محبوب	قوسین جز این بیان ندارد
و صف لب او چگونگی گویم	گر در دهنم زبان ندارد
اسرار ضمیر خویش (۹) عاشق	از دلیر خود نهان ندارد
دیدیم به چشم او جمالش	اسماء و صفات با کمالش

من واردات طبعه قدس سره

خداوند خدا و ندا خدا یا	توئی در جسم و جان پنهان و پیدا
بجز تو هیچ موجودی دیگر نیست	احد شد وصف ذات حی دانا

ز چاه تن چو بر آریم یوسف جانرا	کمند گیسوی توهست عروۃ الوثقی
بدان جمال که دیدی تودر شب معراج	بحال کوهی دیوانه يك نظر فرما

ز اعلیٰ^۱ تا به سفلی جمله گویند که جزا نیست در پستی و بالا
چو شد کوهی فنا در ذات معبود خدا بشناخت ایندم هم خدا را

تویی که قبله موجود واحدی زین روی کشیده اند به نظاره تو صف حورا

فی الرباعیات

تا بر لب من نهاد ا و دلبر لب تا حشر مرا بماند بر کوثر لب
تا طوطی نطق من در آید بسخن لب بر لب من نهاد آن شکر لب

حق را به یقین بدان که اندر دل ماست در هر دو جهان وصال او حاصل ماست
از روز ازل تا به ابد ما دویم ما واصل او شدیم و او واصل ماست

آناه لقا چو روی نیکو بنمود بحری دیدم که صورت جو^۳ بنمود
در هستی^۴ حق چو اظهر و اعرف بود از هر چه که هست بیشتر رو بنمود^۵

از ملک وجود خود بد رخوایم شد دیوانه بکوی دوست در خواهم شد
گفتم چو انا الحق و همه دانستند چون حق گفتم بدار بر خواهم شد

جانم همه وقت رب ارنی گوید دلبر بکر شمه لن ترانی گوید
صد بار بگویدم که نتوانی دید بار دگرم هو ترانی گوید

۱ (نسخه) اعلوی تا به سفلی ۲ (نسخه) آن ۳ (نسخه) که بر درو گوهر

۴ (نسخه) هستی خدا چو اظهر و اعرف بود ۵ (نسخه) روی نمود

اندر دل ما خدا خدا میگوید پیوسته بما چرا بما میگوید
بکشی دو گوش از درون دل خویش بنگر که خدا بما چها میگوید

ایروی تو همچو ماه روشن شب تار در زلف و رخ تو باشد این لیل و نهار
هر صبح ز شام زلف خود کرد طلوع خورشید رخ تو با هزاران انوار

کم خوردن تو غذای روح است ایدل کم خوردن تو بسی فتوح است ایدل
بسیار مخور خواب مکن شب تا روز کز اول شب وقت فتوح است ایدل

بی آتش عشق کار خام است ایدل هر دل که بسوخت ناتمام است ایدل
میسوز شب و روز چه پروانه شمع زلف و رخ یار صبح و شام است ایدل

تاروی تو را آینه حق دیدیم در آینه ذات پاک مطلق دیدیم
(فرد ثانی این رباعی بدست نیامده)

بی واسطه چشم خدارا دیدیم یعنی رخ یار مصطفی را دیدیم
فانی شدم و گذشتم از خود کلی در فقر و فنا عین بقا را دیدیم

ما روز ازل عاشق و مست آمده ایم تا دورا بد جام بدست آمده ایم
گر عاشق و مست و می پرستم بینی عیم نکنی^۱ روزا هست آمده ایم

۱ (نسخه) مکن از

چاهی زهراب ارغوان میطلبم وین باده زساقیان جان میطلبم
تا بامی و نقل باشم از لطف شما یکبوسه از آن لب و دهان میطلبم

هر چیز که هست نیک و بد باخته ایم تا قدر وصال دوست بشناخته ایم
تا بر سر ما پای نهد او سک کوی خود را بر هوش چو خاک انداخته ایم

هر جا که دلی است خون چکان میبینم دیوانه زلف مهوشان می بینم
او ذات یقین که در دو عالم فرداست در دیده پاک مهوشان می بینم

پیوسته جمال جاودات میطلبم وز لعل لب حبيب جان میطلبم
تا زنده شوم چو خضر از آب حیات يك بوسه از آن لب و دهان میطلبم

بیرون و درون جمله خدا میبینم وی را بهمه ارض و سما می بینم
هر روز چو آفتاب بنماید روی شب در رخ ماه او چها می بینم

در عشق خدا خدا تواند بودن بیرون ز خیال ما تواند بودن
در خلوت خاص لی مع الله آری دیدیم که مصطفی تواند بودن

در عالم فقر و فاقه کردیم وطن جامیکه نه جان گنج دونه ز حمت تن
چون ما و منی بسوخت در آتش فقر آنکاه بلطف گفت باز آی بمن

دیدیم و دو دیدیم بهر کوی بسی در ملك خدا بجز خدا نیست کسی
آن ماه لقا چو روی روشن بنمود گفتا نبود لایق هر یوا لهوسی

(نعت الديو ان بهون الملك الرحمن)

دیوان
خاتون مناجات
ترجمان شیخ علی معرو
بیابانی کوہی قدس

سره

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید کترین بنده حضرت بادی شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۰
 بهری که مسافرت بهران نمود خدمت حضرت مستطاب ادیب بان آقای
 میرزا محمد علیخان تربیت مشرف شدم جناب معظم له بواسطه عشق مغرطی که بحجج آور
 کتب ادبیات دارند از این فقیر دیوان بابای کوهی را خوانند زمان ورود
 در مقام تفحص برآیده نسخه بیاض مانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدیهم نویسنده
 آقای محمد آقاخان فوت که نزد دوستان صمیمی اند و نمودند چه بهتر آنکه همت بکار
 و طبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شد که شنیدم دیوانی
 دیگر در بقعه بابا موجود است با تعلق دوستان به بقعه بابا مشرف و نسخه آنرا از
 سرایدار آنجا شهبازی حسین (که رونق و لطافت بقعه بابا بوجود او است) خواسته
 معلوم شد که جناب ادیب لمیب آقای میرزا محمد حسین شیخ رشاد الهی است آن نسخه
 اندوی همین مجلس نسخ دیگر تدوین نموده و وقف بر بقعه نموده و دیباچه را هم که
 بر او نوشته با قول کتاب مثنی نموده و طبع رسانیده
 دهی ۴۰۰ خادم مصارف شیخ محمد تقی معرفت

شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریاض العارفین مسطور است

۳

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدما
مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال عتساب علوم
مفتوی نموده صاحب تأیید گزیده او را از مریدان شیخ عبد الله
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب
ومی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شده و چون
بسیح و به وصال منظور بجهت می مقصود و ممکن نبود از روی مصلحت
در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اما لی شهر از حالت
و طاعت او خبر یافته و به تواتر صیحت زهد او گوش سلطان
شد سلطان بجهت او رفته و اعتقاد می باو بهرسانید و او را به
خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آنجناب
بیشین آمده و تعلیلش بتحقق بدل شده بود از قبول ابانمود و قرب
مشتوق حقیقی را بر و صل محبوب مجازی اختیار نمود بناء علیه
پایه معرفت و عبادت آن جناب بدارج اقصی و مسارج اعلی رسید
و بعد به محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود
کشید گویند که هر دو در آن کوه بیادست مشغول بودند تا در

سنه ۴۴۳ هجری قمری در حین حمله و غارت نمودند و بابای کوهی

مشهور است سعدی در بستان میگوید (مصرع)

(شنیدی که بابای کوهی چه گفت)

اینک منارش در دامن کوه پراز

نخچه کاه حمل نیارست

جمعی از بندوی راکش

شاه خوانده و پادشاه

شد کوهی تخلص

میناید

به پندتعالی

یکی از قصه های شایع کبار و عرفای حقه نامدار شیخ علی یا (شیخ محمد

بن عبد الله) معروف به بابای کوهی است که مدفنش کوه صبیوی

شیراز است و باب مناشیس بر وی ز ارنیش بازند این از ایداد

تجلی طورش خوانم یا بیت المورش دامن بنیادش که بابای

هجری

دیبچه

چرخ عم محسوس می و شکویش که بر قصر خورشید و قندی قدی از ذرات شایب
 له و آفتاب فرسوده بود در این ایوان محلات نشان که تلخ بجزی قمری بجزی
 یزد و سبیده و بیت و چهار پیوسته سخای دو بزرگش قمر نو و سبلی بر شکویش
 افرو و تا آیندگان آتشی بر فغان جویند و در دستم کار خیر با بر جویند بنده درگاه بی
 نیازی بنام ابراهیم محمد حسین شریانی المخلص شاع (شاعر الملک) نام و تاجا زاد منمن
 و در قطعه ذیل که آید عریان آن مکان شریف است بروده و موشش انجمنه اندان نش

نمود می ده

کوست اند خیم ملل چو طوری که بر زنده	حبه از این جایون کوه با قزو شکوه
پای او شهری برست چون بستی بی قصود	پیش او بستی چون بیاضی بی نیاز
و مستی نمی ده دل غناکش اندامه سرور	روزی ارغنا کی اندر خاک پا گشت تا بوند
موضع تفریح الملل زهر نزدیک و دور	شد و فین نامی کو بی اندر این مضجع کشته
نور بخش آمدش چون در فلک خسته بود	نام او باشد علی که بر تو شمس ازل
همچو افسر مسبو و همچو او شخص شکور	کم نشان داده میر و صورت منعی بخلق
رو به بر سرش نکردی در جهان کیت با شعله	این بنا اگر گشت آخر سالها و دیهانه
نام اندش بسکی در سنین و دهه شهر	کرد از آن سالار سلطان شمس مرثی کمال پیش

دیبچه

شد شعله از بهر آتش فرو کج خبر
تا که آرد بر دین آن بحسنی ز طوطا
موی نگرش بخرم طبع هر گشت گفت
شد زبانا بدشتی و حسن کوی چو طور
تاریخ دیگر

که اندر تبهم تنک است بطور	مقالی الله ز که پر شکو می
چه کوی سینه آن سکن چو	چه کوی قند او بجای غلمان
که برگردون چو طور از وی سوز قند	یکی تبیه در این جزئه کوه است
که در غیور و آتش باد مسود	ده او دارد مکان بابای کوی
که علت میرد انجان بر نهد	چو کوثر چشمه آنجا روان است
تقج کاخ سلس و موضع سوز	فراز چشمه ایوانی است عالی
ولی بس سالمان جای دیگر	ولی بس قهرمانان آب جاری
ز چنگال عوائق بود مستور	بسیلاب جودش بود مقرون
چو دیرانه را در ملک معور	چو از دوی نکر و از حبیب مهت
په قیصرش بدو از جود دستور	ایر را در نصرالدوله از داد

شعاع از بهر آتشش رقم زد
زبانا کویم شیر است چون طوطا

دیبچه

پس تخمیس اشعار و گفتار آنجناب که بشاید سیرج و کیمیا کیاب بود برآمده مثل این شعر^۷
 مولوی مستوی که ترجمه حدیث نبوی است جسته (مشوی)
 گفت پنجم که کوبی درے عاقبت زان در برون آید سرکی
 از حسن اتفاق اگر است آن سر حلقه عرفای آفاق دیوانی معانی میان مشون بفرماید
 عاشقانه و ترجیحات عارفانه با تمام چند رباعی مستانه که زیاده از دو هزار بیت بود
 و در سنه اثنی عشر شده بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی ساکنان سالک سلوک که دید میخواست
 نوتیای دیده کردم و وسطوش از سوا بود بیافس آدم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات
 بترتیب صرف و تمجیس مرتب ساخته دیوانی پرداخته آمد و دیار دوزخیات انسان
 تخلص نماید و در برخی کوهی فراید پس از چند بیاضی که در سنه هزار و یکصد و شصت و نه
 تاریخ کتابش بود دیده گردید مشون با شعار چند تن از شرافت حش شامل بعضی از
 اشعار با کوهی آن نسخه بر نسخه پیش بست سال مقدم است از جیبی بر آن مسلم نسخه اولی
 از روی نسخه ثانی مقابله نموده و نقص میسنه را تا درجه کامل کرده بعضی کلماتی که در نسخه
 اقامه معنی میدهد بر رسم نسخه بدل حاشیه نهاد تا بفرماید بال و قوه خیال کلمه حسن بر
 گنبد آیه و نیز در مجموعه که تاریخ نگارشش در سال یک هزار و دویست و شصت پنج است
 نسخه عزل و مولا ثابت آمده با غزلیات و مرقع لطیف و مقابله شد این نسخه را باید

دیبچه

منه کز شد قبل از بابای کوی آریخ ادبیات شاعر غزل سر بکریشان میداد اگر عصری تنها
 رودکی را بقیع غزل سرانی ستوده مراوش تقرقات استه ابد یچه او بود و چنانچه بابای کوی
 رابر سر اینده کان غزل یویره غزلیات حکمت آئینز نغمه داتند روست و تقدم زلمن
 وی نوید گفته باشی حکمت شعار قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیران شرب
 اوینده و شارپین آن سرشیر و جوهان این افتخار مر اسرار و پایدار خواهد بود که شاعر
 شوشن ابار اجمع کرده صورت دیوانش دادم و چنین کج شایگان را ابرایگان
 نهادم و بسیار غزلیات خوش و تملیقش گشتم و تخم بینجامی در مرز آمال گشتم
 که آن دراری تفسیر و مطبوع صباع شود و این نصبت مقبول از شعاع کردود

انتهی

مخفی نماند که پائین تر از بقعه بابا (تقریباً ۵ متر) چشمه و حوض آبی و چنار
 کهن سالی است که جانبین چشمه را مرحوم حبیب الله خان قوام الحکات
 عمارات و صفت بنا نموده که پناهگاه زائرین آن بقعه و محفل تفریح عالی و دالنی
 است اشخاصی که دیده اند تصدیق مینمایند که در تمام تفرجگاه و اطراف شهر شیراز
 نظر اندازی باین باصفائی (که بلکه و تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت نمی شود
 محمد تقی سرفت خوانساری

قطعه دو بیت
 عصری و مدح
 رودکی
 این دیبچه
 در کتابخانه
 قوام الحکات
 شیراز
 ثبت شده است

نقل از کتاب مجسم النقصا

کوهی شیرازی - همش شیخ علی و از قدما می شناسم بوده است صفا
 تاریخ گزیده و او را از مریدان شیخ ابو عبده اله حقیف مشهور شیخ کبیر دانسته
 و برادر پیر حسین شیرازی شمرده و در هر حال بحسب زمان بر شیخ سید
 مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرد و مرقدش
 در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه کاظمی مشهور است و دیویش
 دیده شده غریبانش تمامی در بیان توحید است و از ادب

وله

هر که را لطف چو زنجیر تو دیوانه کند ز اشیا این جعبانش همه بیگانه کند

ایضا

عاقبت سیل شرکی بر دنیایش هر که بر گریه ارباب غلغله می خند

ایضا

چو ختم آفرینش آدمی بود با غر نو ع انسان مستریدند
 ایضا
 ای که از فرط بزرگی می نمجخی جعبان در دلم کان قطره خونی است چنان جاگرد

صورت واقعه دپاچه نگارین کفر

گفت بابای کوئیم دغاب کی ادیب سخور آگاه
 ایکه پیش شاع خنارت بی فروغ است قرص مهر و ماه
 چونکه هست از عنایت دور فیض روح القدس تو را همراه
 سال فیض از پس وفات من میرسد صیف غیبت ناکاه
 میمان عزیز را چون جان محترم دار در بر اشباه
 لیک آن میمان بود بر بخور از کرائی بار و دوری راه
 اوطیب دست و بس عجب است از طبیبی که حال دست تباه
 کشم ای جان من قبر بانت کیت آن میمان و آگاه
 گفت کفر روح بخش من است که روان کشته است در افواه
 لیکن از کتب کا تب جاہل مانده یوسف صفت به محبس چاه
 دفع امراض کن از آن جهان تا شود شاہد سخور شاه
 دست دیوان کن ز دیوانم همچو طمورس کزین کو تاہ

قلم اپنجا رسید و سرشکت گشت صبح سخن چو شام باد
 آواز دست آن کتاب نویس که گرفت آینه سخن زو آه
 قلم کا تبی شکسته شود که یار دکتب خویش نگاه
 کتابانی که در سود پیاض می نویسند کوه را چون کاه
 سرزیرند روز یاد اشن روسیا بند یوم باد افراد
 چون بقتیح شمر دیونم شوی آسوده از پس کیاه
 پس تاریخ فوت من برای اندین خسر مصرعی دلخواه
 بر سر لوح خاک من نویس تا که مهر آورد بجای کیاه
 تا شنفتم کلام دلکش او سودم از فخر بر سپهر کلاه
 پیش پیش جانا حضرت می کردم از امثال پشت دواہ

سال تاریخ حلتش گفتم
 مرد بابای کوبی عبدا

چون ما و منی بوخت در شش فقر | انگاه بطرف گفت بازای بمن

وله لفظاً

دیدیم دو دیدیم بگریه کوی بسی | در ملک خدا بخرخند نیست کسی

آن راه تقا چو روی روشن بنمود | کفتا بنود لایق هر بر بالهوسی

چو روی سیکو

مبسمه

شرح حالات بابای غفران باب را ابو العباس بن ابو مخیر مرتضی

نبوی در کتاب نیز از نامه خویش نگاشته و در آنجا بیاورد کار که شته بهنگام ختم

این دفتر معارف اثر ملاحظه و مطالعه شد بحکم افضل للتقدم آن تالیف

بر بسیاری از کتب موعظین متاخرین ترجیح دارد و متیق در نکات تاریخی آن

این مقدار تصریح و توضیح نماید علمه اس بن بنده عین عبارات

در دستر این کتاب ضمیمه نمایم و دردی از اطلاع بر روی ناظرین می

گشایم و هی و نه .

و نسیم شیخ الامام بهاسم الارشد صاحب بحالات الغریبه و الکاشفات

الحجیبه ابو عبید الله محمد ابن عبید الله المعروف بابا کور

دقون

در قوت علوم تبحر بود و کالاته مصلی علی به استجماع خصال حمید مختص
در میان شباب و عنوان عمر و شهر بصره نجمت ابو الحسن اشری رسیده
و در مجلس او بشافیه بحث کرده و موقع ارتقا و تحسین یافته شیخ ابو سعید این
ابی که در دنیا بوز صحبت او رسیده و ابو العباس نهاوندی که از خلفا شیخ
کبر بوده و مدینه و مدینه و میان ایشان مناقشه بارفته در نکته های
تصوف و طرز مصارف آخر الامر بوفور فضل و کمال طالبی و اعراف فرموده
و بعضی میگویند که از معاصران شیخ کبر بوده و در مبادی حال صحبت او دریا
بعد از آن طریق مسافرت اختیار کرده و چون رحلت فرمود در کوهی
که صبوی شیر از افتاده اقامت کرد و هم آنجا وفات یافت
او اکنون در شیر از مزار می بقبر است و به بابا کوهی مشهور است
مات ابو سعید بن ابی انجیر مجادی الاولی ۴۴۰ هـ ربیع و اربع ما بوده
و وفات شیخ ابی عبد الله محمد باکویه ۴۴۲ هـ شین و اربعین و
و اربع ما اودسته ۴۴۳ هـ ثلاث و اربعین و اربع ما بوده .

مقل از ترجمه مزارات شیخی بابا کوهی مروی تبحر بوده است که علوم
و فضایل و کالاته انی را جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

مزارات
بابا کوهی
شیرازی است
چندین
صدی از عمری
ترجمه کرده

دیوان بابا کوہی

۱۴

ابو سید ابو نجر ادریشا بور دیده و مدتی در تروا و مجاور بوده و شیخ ابو العباس بنامی را
 نیز در قشیا بور دیده و بسیار بحث و بحث و طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابو العباس
 بنخل و کمالات او معترف گشته و چند وقت با هم مصاحب بودند پس شیراز آمده و در غار
 که با و مشهور است اقامت کرد و علمای صوفیه تروا و تروا می گشتند و استمداد از
 او می کردند و قرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام با ایشان میداد و سخن خوش با ایشان
 میفرمود و از بهر خدا هر چه داشت در راه خدا می کرد و ترجم کتاب می کرد
 در روایت حدیث که بر استادی می خواندم در اسامی رجال واقع میشد شیخ ابو عبد الله
 علی میر سید معتدیر بابا کوهمید بود و سوال میکردم میفرمود بی شیخ علی بابا کوهمی است
 و زار او معروف است و وفات در سنه اثنان و اربعین در بمبا بوده و وفات ابو نجر
 در جمادی الاولی سنه اربعین در بمبا بوده و رحمه الله علیه حسب الغرانیس آقا شیخ
 محمد تقی خوانساری مدیر کتابخانه معرفت در داد اعلی شیراز در مطبعه سعادت بمبارک
 است و الماها قایم از اسداله خوانساری بیدار و شمس محمد ابراهیم شکیمن قلم اندیز
 سمت تحریر یافت در سنه اربعه و بیستم

صلی الله علیه و آله

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۵۳
۵۳/۳/۱۲

ناشر کتابفروشی معرفت
شیراز خیابان مشیر فاطمی تلفن ۳۳۳۴۹